الله یجتبی الیه من یشاء ویهدی الیه من ینیب
لله الحمد والمنة که بنتیجه بهجت طبع گرامی بهترین افکار ابکار سعدی و نظامی
بهارستان جامی
۱۳۱۸
مصنفه حضرت مولانا عبدالرحمن جامی قدس سره حسب ایمای جناب مولوی محمد عبدالاحد صاحب
در مطبع مجتبائی واقع دهلی مطبوع شد

بسم اللہ الرحمن الرحیم

چو مرغ امر ذی بالی ز آغاز ‏ ‏ ‏ نہ از تیہوی حمد آید بپرواز
بمقصد نارسیدہ پر بریزد ‏ ‏ ‏ فتد زینسان کہ دیگر برنخیزد

ہزاران داستان حمد و ثنا از زبان مرغان بہارستان عشق و وفا کہ از منابر اغصان فضل و احسان بحسن اصوات و طیب الحان علی الدوام خوانند و بمسامع مجامع قدس و ناظران مناظر انس علی مر الشہور و الاعوام رسانند قطعہ

صانعی را کہ گلستان سپہر ‏ ‏ ‏ باشد از گلشن صنعش ورقی
تا بود بہر ثنا خوانانش ‏ ‏ ‏ پر نثار از در و گوہر طبقی

جَلَّتْ عَظَمَۃُ جَلَالِہٖ وَعَلَتْ کَلِمَۃُ کَمَالِہٖ و ہزار سرود تحیت و درود از گلوی عندلیبان بستانسرای وصال چو وکہ مطربان بزم شہود و مغنیان عشرتخانہ وجد و جود اند قطعہ

بر گل روضہ ابلاغ کہ ہست ‏ ‏ ‏ گل این باغ ز رویش ورقی
نیست ز اوراق چمن مرغان را ‏ ‏ ‏ بجز اوصاف جمالش سبقی

وَعَلٰی صَحْبِہٖ وَاٰلِہٖ الْمُقْتَبِسِیْنَ مِنْ مِشْکوٰۃِ عُلُوْمِہٖ وَاَحْوَالِہٖ اما بعد نمودہ می آید کہ

چون درین وقت دلپسند فرزند ارجمند ضیاء الدین یوسف عصمہ اللہ عما یفضیہ
الی التلہف والتاسف باموختن مقدمات کلام عرب و اندوختن قواعد فنون ادب
اشتغال نمودہ و پوشیدہ نماند کہ طفلان نو رسیدہ و کودکان نادیدہ را از تعلیم اصطلاحاتیکہ
مانوس طباع و مالوف سماع ایشان نیست بر دل وحشتی و بر خاطر غبار دہشتی می نشیند از برای
تلطیف سر و تشحیذ خاطر ویرا گاہ گاہی کتاب گلستان تبرکہ شیخ نامدار و استاد بزرگوار
مصلح الدین سعدی شیرازی رحمۃ اللہ تعالیٰ علیہ و رضی اللہ عنہ مثنوی

نہ گلستان کہ روضۂ ز بہشت	خار و خاشاک او عبیر سرشت
باہہایش بہشت را ورہا	فیض دہ قصہایش گوشہا
نکتہایش نہفتہ در پردہ	رشک حوران ناز پروردہ
دلکش اشعار او بلند اشجار	از نم لطف تحتہا الانہار

سطری چند خواندہ میشد دران اثنا بخاطر آمد کہ تبرکاً لالفاظہ الشریفۃ و تتبعاً لاشعارہ اللطیفۃ
ورقی چند برین منوال و جزوی چند بران اسلوب پرداختہ گردد تا حاضران را داستانی باشد و
غائبان را ارمغانی و چون این معنی بانجام رسید و این صورت باتمام انجامید قطعہ

باخرد گفتم چہ سازم زیور این نو عروس	تا بچشم خواستگارانش فزاید زیب و زین
گفت در نام ثنای شہریار کامگار	نصرت دنیا معز الدین کہف الخافقین
اختر برج جلالت گوہر درج شرف	شمع بزم دودۂ تیمور خان سلطان حسین
آسمان قدری کہ چون خور خاک ذرات جہان	باشد از چشم عنایت دیدن او فرض عین
دین ان در ذمۂ جودش ہمہ حاجات خلق	کم پسندد جود او بر ذمۂ خود حار دین

اعز اللہ تعالیٰ انصارہ وضاعف اقتدارہ وادام اولادہ الکرام بحق

خَلَّدَ اللہُ مُلْکَہٗ وَسُلْطَانَہٗ وَاَقَامَ کَافَّۃَ الْاَنَامِ فِیْ کَنَفِ عَدْلِہٖ وَاِحْسَانِہٖ قطعہ

قطعہ

گلستان گرچہ سعدی کرد زین پیش … بنام سعد بن زنگی تمامش
بهارستان من نام از کسے یافت … کہ شاید سعد بن زنگی غلامش
گذرے کن برین بهارستان … تا ببینی درو گلستانها
در لطافت بهر گلستانے … رسته گلبنها وسبزہ زارہا

و ترتیب این بهارستان بر هشت روضه اتفاق افتاده است هر روضه بهشت آئین مشتمل بر رنگ دیگر از شقائق و بوے دیگر از ریاحین تا نهیب تقائق را از پایمال خزان پژمردگی و نه ریاحینش را از دست برد افسردگی قطعه

و میده مرغزارش در جوانب … شگفته لاله زارش در نواحی
ز شبنم لاله را خوے بر بناگوش … ز باران غنچه را مے در صراحی
عَزِیْزُ الدَّمْعِ مِنْ عَیْنِ الشَّوَاقِیْ … کَسِیْرُ الصُّمَاحِیْ عَنْ ثَغْرِ الْاَقَاحِیْ
اشارت میکند نرگس که می نوش … فَاِنَّ الْعَفْوَ لِلزَّلَّاتِ مَاحِیْ
همی نرسم که از لطف اشارت … کند بر هیزگاران را مباحی

التماس از تماشائیان این ریاض که خالی از خار ملاحظه اعتراض و خاشاک مطالبه اغراض اند آنکه چون بقدم اهتمام بر اینان بگذرند و بنظر اعتبار درینها بنگرند باغبان را که در ترتیب شان خون جگر خورده است و در منشاے آن جان شیرین برلب آورده ۔ بدعاے یاد کنند و بثنائے شاد گردانند قطعه

هر کس ز نیکبختان زین تازه رس درختان … در سایه نشیند یا میوه بچیند
آن به که پیش آرد آئین حق گزاری … راه کرم سپارد رسم دعا گزیند

گوید که بنده جامی کین روضه‌ست یا رب / همواره از خدا پر روز خوش بهی نشیند
جز راه او نپوید جز وصل او نجوید / جز نام او نگوید جز روی او نه بیند

روضهٔ نخستین در نشر ریاحین از بساتین احوال پیشوایان راه هدایت و صدرنشینان بارگاه ولایت

سید الطائفه جنید قدس سره میگوید که حکایات المشائخ جند من جنود الله یعنی حکایات مشائخ در علم معرفت راسخ لشکریست از لشکرهاے خدایتعالی بکشور هر دل که عنانِ عزیمت تابد مخالفان نفس و هوا را روی در هزیمت یابد قطعه

هجوم نفس و هوا کز سپاه شیطانند / چو زور بر دل مرد خداپرست آرد
بجز جنود حکایات رهنمایان را / چه تاب آنکه بران رهزنان شکست آرد

خدایتعالی با رسول خود صلی الله علیه وسلم خطاب میفرماید نَحْنُ نَقُصُّ عَلَيْكَ مِنْ أَنْبَاءِ الرُّسُلِ مَا نُثَبِّتُ بِهِ فُؤَادَكَ یعنی میخوانیم بر تو قصه‌هاے پیغامبران تا دل ترا ثابت گردانیم

قطعه
چو صورتی بدلت سازی از ارادت راست / ز نفخ صور دم عارفان حیاتش ده
وگر شود متزلزل دلت ز جنبش طبع / بشرح قصهٔ صاحبدلان ثباتش ده

پیر هرات قدس سره اصحاب خود را وصیت کرده است که از هر پیرے سخنے یاد گیرید و اگر نتوانید نام ایشان یاد دارید تا بهره یابید - رباعی

آنی تو که از نام تو مے بارد عشق / وز نامه و پیغام تو مے بارد عشق
عاشق گردد هر که بکویت گذرد / آرے ز در و بام تو مے بارد عشق

در خبر است که خدایتعالی فردای قیامت با بنده از مفلسی و بے مایگی شرمنده گوید که فلان دانشمند یا عارف را در فلان محله میشناختی گوید آری می شناسم فرمان رسد که ترا بوی بخشیدم قطعه

قدرمن در صف عشاق تو زان بیشتر است	کز نخم گام ارادت بمقامات وصول
در دلم نقش شدہ نام گدایان درت	بس بود نامہ اعمال مرا مہر قبول

حکایت سری سقطی قدس اللہ سرہ جنید را کاری فرمود بموجب دلخواہ او قیام نمود کاغذ پارہ بوی انداخت در روی نوشتہ بود شعر

حَادِيًا يَهْدُو بِي فِي الْبَادِيَةِ	يَقُولُ اَبْكِي وَمَا يُدْرِيكَ مَا يُبْكِيْنِي
اَبْكِي حِذَارًا اَنْ تُفَارِقَنِي	وَتَقْطَعُ حَبْلِي وَتَهْجُرُنِي
رباعی - خون میگریم اگرچہ پنہان دارم	کز بہر چہ این دو چشم گریان دارم
ہر چند دلی بوصل شادان دارم	صد داغ بران زبیم ہجران دارم

وہم جنید قدس سرہ گوید روزی بخانہ سری درآمدم این بیت میخواند و میگریست شعر

لَا فِي النَّهَارِ وَلَا فِي اللَّيْلِ فَرَجٌ	وَلَا اُبَالِي اَطَالَ اللَّيْلُ اَمْ قَصُرَا
شعر ای شب تو ہم نہ روز از نالہ و آہ	خواہی شب من دراز و خواہی کوتاہ

حکایت - حلاج را قدس سرہ پرسیدند کہ مرید کیست گفت مرید آنست کہ از نخست بار حضرت حق را نشانہ قصد خود سازد تا بوی رسد بہیچ چیز نیارامد و بہیچکس نپردازد - رباعی

بہر تو بہ بردہ بحر لب شکافتہ ایم	ہامون بہ بریدہ کوہ لب شکافتہ ایم
از ہر چہ رسید پیش رو تافتہ ایم	تا رہ بحریم وصل تو یافتہ ایم

حکایت ابو ہاشم صوفی قدس سرہ گفتہ است کوہ را بنوک سوزن از بیخ کندن آسان تر است از رذیلت کبر از دل بیفگندن قطعہ

لاف بی کبری مزن کان از نشان پای مور	در شب تاریک بر سنگ سیہ پنہان تر است
وز درون کردن برون آسان مگیر آنرا کزان	کوہ را کندن بسوزن از زمین آسان تر است

حکایت ذوالنون قدس سره پیش مشایخ مغرب رفت بجهت مسئلهٔ گفت بهر چه آمده اگر آمده که علم اولین و آخرین بیاموزی این را خود روی نیست اینهمه خالق داند و اگر آمده که او را بجوئی آنجا که اول گام برگرفتی او خود هم آنجا بود **قطعه**

زین پیش برون ز خویش پنداشتمت	در غایت سیر خود گمان داشتمت
اکنون که ترا یافتم آنی دانم	کاندر قدم نخست بگذاشتمت

حکایت پیر هرات گوید او را جویندهٔ خود همراه است دست وے گرفته در طلب خودی تازد۔ **رباعی**

آنکه نے نام بد نشسته هر از وے نه نشان	دست بگرفته هر اد عقب خویش کشان
استاده دست من و ما بهر حسب کرد	پای کوبان ز پیش میروم و دست فشان

حکایت فضیل عیاض قدس سره گوید که حق سبحانه تعالی را بدوستی می پرستم که نشکیبم که نه پرستم بعضے ازین طائفه پرسیدند که سفله کیست گفت کسیکه حق را بر بیم و امید پرستد پس گفتند تو چون پرستی گفت بهر دوستی وی مرا بر خدمت و طاعت دارد **قطعه**

کے شود سوز قتیل عشق زیر تیره خاک	زانکه این آتش ز جان روشن او خاستست
چون تواند عاشق از طوق وفایت سر کشید	قمری آسا طوق او از گردن او خاستست

رباعی ۔ جانان ز در تو دور نتوانم بود	قانع به بهشت و حور نتوانم بود
سر بر در تو بحکم عشقم نه بخود	زین در چه کنم صبور نتوانم بود

حکایت معروف کرخی قدس سره گفته است که صوفی اینجا مهمان است تقاضای مهمان بر میزبان جفاست که مهمان با دب منتظر بود نه متقاضی **قطعه**

مهمان توام در صف ارباب ارادت	بنشسته بهر چیز که آید ز تو راضی
بنهاده بخوان کرمت دیدهٔ امید	انعام ترا منتظرم نے متقاضی

حکایت - بایزید را پرسیدند که سنت کدام است و فرض کدام فرمود که سنت ترک دنیاست و فرض صحبت مولی۔ **نظم**

ای که در شرع خداوندان حال — میکنی از سنت و فرضم سوال
سنت آمد رخ ز دنیا تافتن — فرض راه قرب مولی یافتن

حکایت شبلی را قدس سره شوری در سر افتاده به بیمارستان بردند جمعی بنظارهٔ وی رفتند پرسید که شما کیانید گفتند دوستان تو سنگ برداشت و حمله کرد جمله بگریختند گفت باز آئید ای مدعیان که دوستان از دوستان نگریزند و از سنگ جفای شان نه پرهیزند۔ **قطعه**

آنست دوستدار که هر چند دشمنی — بیند ز دوست بیش شود دوستدارتر
بر سر هزار سنگ جفا گر خورد ازو — گردد بنای عشقش ازان استوارتر

و هم ازوی آرند که وقتی بیمار شد خلیفه طبیب ترسا را بمعالجهٔ وی فرستاد او از وی پرسید که خاطر تو چه میخواهد گفت آنکه تو مسلمان شوی گفت اگر من مسلمان شوم تو نیک شوی و از بستر بیماری برخیزی گفت آری پس ایمان بر وی عرض کرد وی ایمان آورد و شبلی از بستر برخاست و بر وی از بیماری اثری نماند پس هر دو پیش خلیفه همراه رفتند و قصه را باز گفتند۔ خلیفه گفت پنداشتم که طبیب را پیش بیمار فرستادم من خود بیمار را پیش طبیب فرستاده بودم۔ **قطعه**

هر کس که از هجوم محبت مریض شد — داند طبیب خویش لقای حبیب را
چون بر سرش طبیب بهشتی نهد قدم — بخشد شفا ز علت هستی طبیب را

حکایت - سهل عبدالله تستری قدس سره میگوید که هر که بامداد کند همت وی آن باشد که چه خورد دست از وی بشوی۔ **قطعه**

هر که خیزد بامداد از خواب نبود بر سرش — جز خیال خورد زو آئین بیداری مجوی

دست چون از چادر و یا از سر بستر کشید
تا بخوان و سفره آرد دست از وی بشوی

حکایت ابوسعید خراز قدس سره گوید که در اوائل حال ارادت محافظت سر وقت خود میکردم روزی به بیابانی درآمدم و میرفتم از قفای من آواز چیزی برآمد دل خود را از التفات آن و چشم خود را از نظر آن نگاه داشتم بسوی من آمد تا بمن نزدیک شد دیدم که دو سبع عظیم بر دوش من بالا آمدند من بایشان نظر نکردم نه در وقت برآمدن و نه بر وقت فرود آمدن **قطعه**

کیست دانی صوفی صافی ز رنگ تفرقه
آنکه دارد رو بیکرنگی درین کاخ دو رنگ
نگسلد سر رشتهٔ سرش ز جانان گر بفرض
ره برو گیرد ز یک سو گرگ و دیگر سو پلنگ

و هم وی گفته که هر که گمان برد که بکوشش توان رسید رنجی کشید بیهوده و هر که تصور کرد که بی کوشش توان رسید جز راه آرزو نه پیموده زیرا که گوهر نگرفت هر که دوید ولیکن گوهر آن گرفت که دوید

قطعه - از رنج کسی بگنج وصلت نرسید
وین طرفه که بی رنج کسی گنج ندید
هر کس که دوید گوهر نگرفت بدست
لیکن بگرفت گوهر آنکه دوید

حکایت ابوالحسن نوری قدس سره گوید هر که خدای تعالی خود را از وی بپوشاند هیچ خبری او را بخود نرساند

رباعی - چون دلبر ما ز پرده رو ننماید
کس نتواند که پرده زو بگشاید
در جمله جهان پرده شود باکی نیست
آنجا که پی جلوه جمال آراید

حکایت - ابوبکر واسطی قدس سره گوید آنکه گوید نزدیکم دورست و آنکه گوید دورم بنیستی خود و در هستی او مستورست **قطعه**

هر که گوید که بآن جان جهان نزدیکم
باشد آن دعوی نزدیکی او از دوری
وانکه گوید که از و دورم و آن دوری او
هست در پردهٔ نزدیکی او مستوری

حکایت ابوالحسن بوشنجی قدس سره گفته است که در دنیا هیچ ناخوشتر نیست

از دوستے کہ دوستی وے از براے غرض باشد یا عوض - رباعی

عاشق کہ زہجر دوست دادے خواہد	یا بر در وصلش ایستادے خواہد
ناکس تر ازو کس نبود در عالم	کز دوست بجز دوست مرادے خواہد

حکایت بو علی دقاق قدس سرہ گوید کہ در آخر عمر چندان درد بر وے پدیدار بود کہ ہر روز ببام آمدے و روی بر آفتاب کردے گفتے کہ اے سرگردان مملکت امروز چون بودی و چون گذر کردی ہیچ جای براندوہگین این حدت یافتی و ہیچ جا از زیر و زبر شدگان این واقعہ خبر یافتی ازین جنس میگفتے تا آفتاب فرو شدے رباعی

اے مہر کہ نیست چون تو عالم گردے	زین رہ زدگیم بہ بخشش راہ آوردے
امروز کرا دیدی کاندر رہ عشق	بر رخ بودش گردی و در دل دردے

حکایت شیخ ابو الحسن خرقانی قدس سرہ روزی با صحاب خود میگفت کہ چہ بہتر بود گفتند شیخا ہم تو بگوی گفت دلے کہ در ہمہ وقت یاد او بود - رباعی

دارم دلکے کہ با ہر اندیشہ کہ داشت	جز یاد تو بر صفحۂ خاطر ننگاشت
یاد تو چنان فرو گرفتش کہ درو	گنجائی ہیچ چیز دیگر نگذاشت

حکایت - شیخ ابو سعید ابو الخیر قدس سرہ را پرسیدند کہ تصوف چیست گفت آنچہ در سر داری بنہی و آنچہ در کف داری بدہی و از آنچہ برو آید نجہی - رباعی

خواہی کہ بصوفی گروی از خود برہی	باید کہ ہوا و ہوس از سر بنہی
وان چیز کہ داری بکف از کف بدہی	صد زخم بلا خوری و از جا بجہی

حکایت - ادہم قدس سرہ گفتہ است جوانمردی آنست کہ برادران خود را معذور داری در زلتے کہ واقع شود از ایشان و با ایشان چنان معاملہ نکنی کہ از ایشان عذر باید خواست قطعہ

جوانمردی دو چیز ست اے جوانمرد	بگویم گوش نہ تا گویمت راست
یکے آن کز رفیقان درگذاری	اگر یک لحظہ بینی صد کم و کاست
دوم آن کز تو ناید ہیچگاہی	چنان کاریکہ باید حذر شان خواست

حکایت بشر حافی رحمۃ اللہ علیہ را مریدی پرسید کہ چون نان بدست آرم ندانم کہ بکدام نانخورش خورم فرمود کہ نعمت عافیت را یاد آر و آنرا نانخورش انگار۔ قطعہ

چونان خشک نہد پیش خویش نادارے	کہ روح را دہد از خوان فقر بہرۂ شئے
بنان خورش چو شود طبعش آن زمان مائل	چو ذکر عافیتش نیست ہیچ نانخورشے

حکایت شقیق بلخی قدس سرہ گفتہ است پرہیز از صحبت توانگر چون دولت با وپیوند گرفت وبدادہ او خورسند شدی پروردگاری گرفتی غیر خدا تعالیٰ قطعہ

گر در آمد توانگرے با تو	بہر روزے مکن با و پیوند
مکے را کفیل خود مشمار	مدبرے را خدائے خود مپسند

حکایت یوسف ابو الحسن قدس سرہ گفتہ است ہمہ نیکوئیہا در خانۂ الیست و کلید آن تواضع و فروتنیست و ہمہ بدیہا در خانہ الیست و کلید آن مائی و منیست۔ قطعہ

جمع ست خیرہا ہمہ در خانۂ و نیست	آن خانہ را کلید بغیر از فروتنی
شرہا بدین قیاس بیکخانہ است جمع	وانرا کلید نیست بجز مائی و منی
ہان احتیاط کن کہ نہ لغزی زراہ خیر	خود را بمعرض خطر شر نیفگنی

حکایت۔ سمنون محب قدس سرہ گفتہ است بندہ را محبت خدا وند صافی نشود تا بر ہمہ عالم زشتی نیفگند قطعہ

گرکند جامی بدل عشق جمال ازلت	چشم امید بہ حوران بہشتی نہنی

کے مسلم شود آن عشق جمال ازلی	تا بر آفاق ہمہ تہمت زشتی نہی

حکایت ابو بکر وراق قدس اللہ سرہ گفتہ است اگر طمع را پرسند پدر تو کیست گوید شک در مقدرات کردگاری و اگر گویند کہ پیشۂ تو چیست گوید بخت حرمان گرفتاری قطعہ

اگر پرسی طمع را کہ پدر کیست	بگوید شک در اقدار الٰہی
و گر گوئی کہ کارت چیست گوید	بخنتہائے حرمان عمر کاہی

حکایت شیخ ابو علی رودباری قدس سرہ گفتہ است کہ تنگ ترین زندانہا معاشرت ضد است قطعہ

گرچہ زندانست بر صاحبدلان	ہر کجا بوئی ز وصل یار نیست
ہیچ زندان عاشق مشتاق را	تنگ تر از صحبت اغیار نیست

حکایت ابراہیم خواص قدس اللہ سرہ گفتہ است رنج مکش در طلب آنچہ در قسمت ازلی برائے تو کفایت کردہ اند و آن روزیست و ضائع مگردان آنچہ از تو طلب کفایت کردہ اند و آن انقیاد احکام الٰہیست از اوامر و نواہی قطعہ

قسمت رزقت نازل کردہ اند	چند پے رزق پراگندگی
فائدہ زندگیت بندگیست	سر مکش از قاعدۂ بندگی

حکایت شیخ ابو العباس قصاب قدس سرہ درویشی را دید کہ جامہ خود را خیرہ و ہر در بزکہ راست نیامدی بکشادی و باز بدوختی شیخ فرمود کہ این جامہ بگر بت تست ٭ رباعی

صوفیکہ بخرقۂ دو رنگش آزاریست	گر بخیہ بفقر میزند خوش کاریست
در جنبش طرح دست او جنباند	ہر رشتہ و بخیہ اش بت و زناریست

حکایت حضری قدس سرہ گفتہ است اَلصُّوفِیُّ الَّذِیْ لَا یُوْجَدُ بَعْدَ عَدَمِہٖ وَلَا یُعْدَمُ بَعْدَ وُجُوْدِہٖ یعنی صوفی آنست کہ چون از وجود طبع

خود فانی شود دیگر بآن باز نگردد کہ الفانی لایرد و بعد ازان چون بوجود حقانی و بقاء بعد الفناء مستحق گردد دیگر فانی نگردد۔ رُباعی

خوش آنکہ چو نیست شد درین عشق مجاز	دیگر بوجود خویشتن ناید باز
زان پس چو وجود یافت زان مایۂ ناز	جاوید برود در عدم گشت فراز

حکایت خواجہ یوسف ہمدانی قدس سرہ وقتے در نظامیۂ بغداد وعظ میگفت فقیہے معروف بابن البقا برخاست و مسئلہ پرسید گفت بنشین کہ درکلام تو رائحہ کفر می بینم شاید کہ مرگ تو در دین اسلام نبود بعد ازان مدتے آن فقیہ نصرانی شد و درین نصرانیت بمرد قطعہ

ہر کہ بینی کہ پس از پرورش فقر اورا	در صف زندہ دلان نام بارشاد رود
پای دعوی بسر او مبر اے خواجہ مبادا	کہ ازین بے ادبی دین تو برباد رود

حکایت۔ خواجہ عبد الخالق غجدوانی رحمۃ اللہ علیہ روزے درویشے پیش او گفت اگر خدا تعالیٰ مرا مخیر گرداند میان بہشت و دوزخ دوزخ را اختیار کنم زیرا کہ بہشت مراد نفس ست و دوزخ مراد خدا تعالیٰ خواجہ ازین سخن رو گردانید و گفت بندہ را باختیار چہ کار ہر کجا گوید برو رویم ہر کجا گوید باش باشیم قطعہ

کار بے اختیار خواجہ بکن	اے کہ داری بہ بندگی اقرار
ہر کجا اختیار خواجہ بود	بندگانرا باختیار چہ کار

حکایت خواجہ علی رامیتنی را پرسیدند کہ ایمان چیست فرمود کندن و پیوستن قطعہ

ہر کہ ایمان ترا کندن و پیوستن گفت	باید آن قول پسندیدہ ازو بپسندی
حاصل معنیِ آن کندن و پیوستن چیست	یعنی از خلق کنی دل بخدا پیوندی

حکایت بہاؤ الدین نقشبند را رحمۃ اللہ علیہ پرسیدند کہ سلسلۂ شما بہ کجا میرسد فرمودند کہ از سلسلہ کس بجائی نمیرسد رباعی

از دلق و عصا صدق و صفائی نرسد	وز سبحہ بجز بوے ریائی نرسد
ہر دم بکجا رسد مگو سلسلات	کز سلسلہ ہیچکس بجائی نرسد

روضۂ دوم در ترشیح شقائق دقائق حکم کہ برشحات سحاب کرم در زمین قلوب حکما وا راضی خاطر شان خاستہ و بشرح بیان آن مطاوی دفاتر شان پیراستہ

عاقل کسے را گویند کہ حقیقت چیزہا آن قدر کہ تواند بداند و عمل بمقتضاے تعلق بعلم دارد و ملکۂ نفس خود گرداند۔ رباعی

خوش آنکہ تو ترک حظ فانی بکنی	تدبیر لقاے جاودانی بکنی
کوشش بکنی و ہرچہ بتوان دانست	دانی پس ازان ہرچہ بدانی بکنی

حکایت اسکندر در آوان جہانگیری بحیلہ تمام حصاری بکشاد و بویران کردن آن فرمان داد گفتند آنجا حکیمیست دانا و بر حل مشکلات توانا وی را طلبید اشت شکلے دید از قبول طبع دور و طبع اہل قبول از و نفور گفت اینچہ صورت غریب ست و ہیکل ہا ہیبت حکیم ازان سخن بر آشفت و خندان در شگفتگی گفت قطعہ

طعنہ بر من مزن بصورت زشت	اے تہی از فضیلت و انصاف
تن بود چون غلاف جان شمشیر	کار شمشیر مے کند نہ غلاف

دیگر گفت ہر کرا خلق با خلق نہ نیکوست پوست بر بدن زندان اوست چنان از وجود خود در تنگنائیست افتادہ کہ زندان در جنب آن نزہتگاہیست کشادہ ۔ قطعہ

کسیکه با همه کس خوی بدبکار برد
همیشه در کف صد غصه ممتحن دانش
مگو بشحنه که زندان مقام او گردان
که پوست بر تن بدخو بس است زندانش

دیگر گفت حسود همیشه در رنجست و با پروردگار خود در ستیزه و جنگ که هرچه دیگران را قسمت است گره بر ابروی بندد و هرچه نصیب ویست دل دران نه بندد قطعه

اعتراض است بر احکام جهاندار حکیم
عادت مرد حسود پیشه که خاکش بدهن
هرچه بیند بکف غیر فغان بردارد
که چرا داد بوی نی سبب آنرا بمن

دیگر گفت خردمند کریم مال بر دوستان بیشمارد و بخیل لئیم از برای دشمنان بگذارد قطعه

هرچه آید بدست مرد کریم
همه در پای دوستان افشاند
آنچه اندوخت سفله طبع لئیم
بعد مرگ از برای دشمن ماند

دیگر گفت با خردان در هزل و فسوس آویختن آبروی بزرگی ریختن است و غبار ذلت و خواری انگیختن قطعه

ای که بر مسند مهی جامی
نام رستم بگریست برود
مشو افسوس پیشه با خردان
ورنه فر بزرگیت برود

دیگر گفت هرکه با زیردستان شیوه مشت زنی بر دست گیرد در لگدکوب زبردستان بمیرد قطعه

ولا گوش کن از من این نکته خوش
که ماندست در گوشم از کهنه دانان
که هر کو کشد تیغ نامهربانی
شود کشته تیغ نامهربانان

سکندر بگوش خویش ازان جواهر حکمت پر یافت دهانش چون گوش شد پر جواهر گرد و عنان از خرابی آن حصار برتافت حکایت سکندر افریدون که در زمین شفقت جز تخم نصیحت نکشت بفرزندان خود این توقیع نوشت

کہ صفحات ایام صحیفۂ اعمار ست دران منویسید جز انچہ بہترین اعمال و آثار ست قطعہ

صفحہ دہر بود دفتر عمر ہمہ خلق	ہمچنین گفت خردمند کہ اندیشہ گماشت
خرم آنکس کہ برین دفتر پاک از ہمہ حرف	رقم خیر کشید و اثر خیر گذاشت

حکایت یکی از حکما گفتہ کہ چہل دفتر در حکمت نوشتم باو منتفع نگشتم چہل کلمہ ازان اختیار کردم ازان نیز بہرہ بدست نیاوردم چہار کلمہ ازان برگزیدم و دران یافتم آنچہ میطلبیدم اوّل آنکہ زنان را چون مردان محل اعتماد مگردان زیرا کہ اگرچہ زن از قبیلۂ معتمدان آید ازان قبیل نیست کہ معتمد را شاید قطعہ

عقل زن ناقص ست و دانش نیز	ہرگزش کامل اعتقاد مکن
گر بد است از وے اعتبار مگیر	ور نکو ہست اعتماد مکن

دوم آنکہ بمال مغرور مشو اگرچہ بسیار بود زیرا کہ عاقبت پائمال حوادث روزگار شود قطعہ

مغرور مشو بمال چون بیخبران	زیرا کہ بود مثال ابرِ گذران
ابرِ گذران اگرچہ گوہر بارد	خاطر نہ نہد درو خردمند بران

سوم آنکہ اسرار نہان خود را باہیچ دوستی درمیان منہ زیرا کہ بسیار بود کہ در دوستی خلل افتد و بدشمنی بدل گردد قطعہ

ای پسر سِرّ کش از دشمن نہفتن لازم ست	بہ کہ از افشای آن با دوستی کم دم زنی
دیدہ ام بسیار کز سیر سپہر کج نہاد	دوستان دشمن شوند و دوستیہا دشمنی

چہارم آنکہ جز علمی را فرا مگیری کہ تبرک آن بہرہ مند بمیری از فضولی بگریز و انچہ ضرورست دران آویز قطعہ

علمیکہ ناگزیر تو باشد بران گرای	وان را کزو گزیر بود جست وجو مکن
واندم کہ حاصلِ تو شود علم ناگزیر	غیر از عمل بموجب آن آرزو مکن

حکایت ابن مقفع گوید کتب خانه حکمای هند بر صد شتر میکشیدند ملک ایشان استدعای اختصار کردند و شتر بار آوردند و بتکرار استدعا بر چهار کلمه قرار گرفت کلمه اول در دلالت پادشاهان بعدالت نظم

چو گردد شاه عالم عدل پیشه
شود آسایش که مه همیشه
چو ناله بیوه‌ای از سینه ریشی
شود یک سرزنش از ظلم کیشی
بنای داد باشد هیچ بر هیچ
کرم پیدا بدش دیگر همه هیچ

کلمه دوم در وصیت رعیت به نیکوکاری و فرمان برداری شعر

تخم ظلم شاه نافرمانی مردم بود
جو جو کاری حاصل آن کشته کی گندم بود

کلمه سوم در محافظت صحت ابدان که تا گرسنه نشوند دست بطعام نیارند و چون بخورند پیش از آن که سیر شوند دست از طعام بدارند رباعی

آن به که ز اسباب بری پرهیزی
ور ننگ طبیبان و دغل بگریزی
ناگشته تهی معده بخوان ننشینی
زان پیش که معده پر کنی برخیزی

کلمه چهارم در نصیحت زنان که چشم از دیدن بیگانگان دور دارند و روی از چشم نامحرمان مستور قطعه

زن آن بود که بهر کس که نیست محرم او
اگرچه هر دو چشمست روی ننماید
بروی هر که نه جفت وی است گرچه حسن
بود چو ماه فلک و طاق چشم نگشاید

حکایت چهار کلمه است که چهار پادشاه بر داشته اند که گویا یک تیر است که از چهار کمان انداخته اند اول کسری گفته است که هرگز پشیمان نشده‌ام از آنچه نگفته‌ام و بسیار گفته که از پشیمانی گفته در خاک و خون نشسته‌ام قطعه

از سر بهر پشیمان نشد کسی
بس خاص گشته سر که پشیمانی آورد
خامش نشین که جمع نشستن بیاشی
بهتر ز گفتنی که پریشانی آورد

دوم قیصر روم فرموده است که قدرت من بر ناگفته بیش از آن است که بر گفته یعنی آنچه نگفته ام بتوانم گفت و آنچه گفته ام نتوانم نهفت قطعه

هر چه افشای آن بود دشوار — با حریفان مگو بآسانی
کانچه داری نهفته بتوان گفت — وانچه گفتی نهفته نتوانی

سوم خاقان چین درین معنی سخن چنین رانده است که بسیار باشد که پریشانی گفتن سخت تر از پشیمانی نهفتن قطعه

هر سرّ سر بمهر که افتد بخاطرت — سرعت مکن بموج بیانش نگاشتن
ترسم شود غرامت اظهار آن ترا — مشکل تر از ندامت پوشیده داشتن

چهارم ملک هند بدین نکته زبان کشاده است که هر حرف که از زبان من جسته است دست تصرف مرا از خود بسته است و هر چه نگویم مالک اویم اگر بخواهم بگویم و اگر نخواهم نگویم ـ قطعه

بخردی را ز رازِ فاش و نهان — مثلی نیک بر زبان رفته
کین چو تیری است مانده در قبضه — وان چو تیری است از کمان رفته

حکایت ملک هند بخلیفه بغداد تحفها فرستاد و همراه آن طبیبی فیلسوف بمهارت طب و حکمت موصوف پیش خلیفه بپا خاست و گفت که سه خبر آورده ام که جز ملوک را نباید و جز سلاطین را نشاید فرمود که آن کدام است گفت اوّل خضابیکه موی سفید را سیاه گرداند بوجهیکه هرگز متغیر نشود و سفید نگردد دوم معجونی که هر چند طعام خورد معده گران نگردد و مزاج از اعتدال نیفتد سوم ترکیبی که پشت را قوی گرداند و رغبت بمباشرت آورد و از تکرار آن نه ضعف بصر خیزد و نه نقصان قوت پذیرد خلیفه زمانی تامل کرد و گفت من ترا ازین دانا تر می انگاشتم و زیرکتر می پنداشتم

اما آن خضاب که گفتی سرمایۂ غرور و پیرایۂ کذب و زورست سیاهی موی ظلمت ست وسفیدی آن نورست چه نادان کسیکه دران کوشد که نوررا به ظلمت پوشد قطعه

ابلهی کو میکند موی سفید خود سیاه	از پی پیری جوانی را همیدارد امید
پیش دانایان که در بند شکار دولت اند	کی بود زاغ سیه را رونق باز سفید

وآن معجون که ذکر کردی من ازان قبیل نیستم که طعام بسیار خورم و بدان لذت گیرم چه ازان ناخوشتر که هر لحظه بجائی باید رفت که درو نا دیدنی را باید دید و ناشنیدنی را باید شنید و نابوئیدنی را باید بوئید حکما گفته اند که گرسنگی بیماریست در مزاج و شراب و طعام آنرا آماده علاج نادان کسیکه باختیار خود را بیمار سازد تا باضطرار تیمار افگند قطعه

می کند کسب اشتها خواجه	تا بدان رخنه در مزاج کند
دان که آن رخنه را ز پخت و خام	هر چه یابد بآن علاج کند

وآن ترکیب که گفتی مباشرت بازنان شعبه ایست از جنون واز قاعده خرد دورست که خلیفه روی زمین پیش دختری بدو زانو درآید و تملق و چاپلوسی نماید قطعه

ای زده لاف خرد چند بشهوت گیری	گیسوی شاهد و زنجیر جنون جنبانی
چه جنون باشد ازین بیش که پیش زنگی	بنشینی بسر زانو و کون جنبانی

حکایت در مجلس کسری سه تن از حکما جمع آمدند فیلسوفی از روم و حکیمی از هند و بزرجمهر تا سخن بآنجا رسید که سخت ترین چیزها چیست رومی گفت پیری و سستی و ناداری و تنگدستی هندی گفت که تن بیمار با اندوه بسیار بزرجمهر گفت نزدیکی اجل با دوری از حسن عمل همه بقول بزرجمهر باز آمدند قطعه

پیش کسری ز خردمند حکیمان میرفت	سخن از صعب ترین موج درین لجه غم

آن یکی گفت که بیماری و اندوه دراز   وان دگر گفت که ناداری و پیریست بهم
سومی گفت که قرب اجل و سوء عمل   عاقبت رفت بترجیح سوم حکم حکیم

حکایت حکیمی را پرسیدند که آدمی زاده کی بخوردن شاید گفت توانگر هر گاه که گرسنه شود و درویش هر گه که بیابد **قطعه**

بخور چندانکه ننهد خانهٔ تن   ز بیشی و کمی رو در خرابی
اگر داری بخور گاهی که خواهی   وگرنه باش هر گاهی که یابی

حکایت حکیمی پسر را گفت باید که بامداد از خانه بیرون نیائی تا نخست بطعام لب نکشائی زیرا که سیری تخم حلم و بردباریست و گرسنگی مایهٔ خشک مغزی و سبکساری **قطعه**

خوی خود را ز روزه تیره مکن   که همه حلم و بردباری به
چون شود روزه مایهٔ آزار   روزه خواری ز روزه داری به

حکمت چون گرسنه باشی هر آش یا نان که بینی از طبیعت تو شهوت آن خیزد و با آشنایان که نشینی طامعهٔ تو در ایشان آویزد **قطعه**

هر چه یابی بخانه از تر و خشک   به گزان تا حد شبع بخوری
تا طعام کسان هوس نکنی   وز عطای خسان طمع ببری

حکمت چون میزبان بر کنار خوان نشیند و خود را در میان بیند طعمه از جگر خود خوری به که از نان او و شربت از خون خود آشامی به که از خوان او **قطعه**

هر که گوید بخوان و نان من بکش   پای خویش از خوان و دست از نان او
تره که از بوستان خود خوری   خوشترست از برهٔ بریان او

حکمت پنج چیز نیست که هر کس که داده اند زمام زندگانی خوش بر دست او

نهاده اند اول صحت بدن دوم ایمنی سوم وسعت رزق چهارم رفیق شفیق
پنجم فراغت و هر کرا ازین محروم کردند در زندگانی خوش بروی او بسته بوند قطعه

به پنج چیز بود اسباب زندگانی خوش ... باتفاق حکیمان شهرهٔ آفاق
فراغ و ایمنی و صحت و کفاف معاش ... رفیق خوب سیر همدم نکو اخلاق

حکمت هر نعمت که مرگ و زوال پذیرد آنرا خردمند در حساب نعمت نگیرد
و عمر اگر چه دراز بود چون مرگ روی نمود از آن درازی چه سود نوح علیه السلام
هزار سال در جهان بسر برده است امروز پنج هزار سال است که مرده است
قدر نعمتی را بود که جاودانه باشد و از آفت زوال بر کرانه قطعه

بنزد مرد دانا نعمت آنست ... اگر و جانت بود جاوید پرور
زسیم و زر که چون گورت بود جا ... بماند خشت سنگت بر سر گور

حکمت بزرجمهر را پرسیدند که کدام پادشاه پاکیزه‌تر است گفت آنکه
پاکیزگان از وی ایمن باشند و گناهکاران ترسند بیت

شاه آن باشد که روشن خاطر و بخرد بود ... نیکوان را حال از و نیکو بدان را بد بود

حکایت حجاج را گفتند که از خدای تعالی بترس و با مسلمانان ظلم مکن او بغایت فصیح بود و بمنبر برآمد
و گفت خدای تعالی مرا بر شما بترس مسلط کرده است اگر بمیرم هم شما بعد از من از ظلم نخواهید رست
با این فعلها که شمار است خدای تعالی را چون من بندگان بسیار اند اگر من هم نباشم کسی بدتر از من بیاید قطعه

خواهی که شاه عدل کند عدل پیشه باش ... در کار خود که معرکهٔ گیر و دار تست
شاه آینه است هر چه نمایی ببینی اندرو ... پرتو فکند قاعدهٔ کار و بار تست

حکمت پادشاهی از حکیمی طلب نصیحت کرد حکیم گفت مسئله از تو بپرسم بی نفاق

جواب گوئی که زر را دوست تر میداری یا خصم را گفت زر را گفت چه چیز را که دوست میداری یعنی زر را اینجا میگذاری و کسی را که دوست نمیداری یعنی خصم را با خود مے بری بادشاه بگریست و گفت نیکو پند دادی که همه پندها درین درج است قطعه

هزار گونه خصومت کنی بخلق جهان	ز بسکه در هوس سیم و آرزوی زری
ز راست دوست ز ر و سیم و خصم حب آن	که گیری از کفش آن را بظلم و حیله گری
نه مقتضای خرد باشد و نسجیهٔ عقل	که دوست را بگذاری و خصم را ببری

حکایت اسکندر یکی از کاردانان را از عمل شریف عزل کرده و عمل خسیس بوے داد روزی آن مرد با سکندر در آمد سکندر او را گفت چگونه می بینی عمل خویش را گفت زندگانی خداوند دراز باد نه مرد بعمل بزرگ شریف گردد بلکه عمل بمرد بزرگ شریف گردد در هر عمل که هست نیکو سیرتی میباید و انصاف و داد اسکندر را سخن وے خوش آمد عملش باز داد قطعه

بایدت منصب بلند بکوش	تا به فضل و هنر کنی پیوند
نه به منصب بود بلندی مرد	بلکه منصب شود بمرد بلند

حکمت سه کار از سه گروه زشت آید تندی از بادشاهان و حرص از دانایان و بخل از توانگران قطعه

این سه کار است کش نگار زشت	از سه کس خامهٔ نگارنده
تند خوئی ز بادشاه قوی	حرص دانا و بخل دارنده

نکته حکیمان گفته اند همچنانکه بعدل جهان آباد ان گردد و بجور ویران شود عدل از ناحیت خویش بهزار فرسنگ روشنائی بخشد و جور از جاے خود بهزار فرسنگ تاریکی دهد قطعه

بعدل کوش که چون صبح آن طلوع کند	فروغ آن برود تا هزار فرسنگی
ظلام ظلم چو ظاهر شود بر آید پر	جهان ز تیرگی و تلخ عیشی و تنگی

حکایت درویشے قوی ہمّت با بادشاہ صاحب شوکت طریقۂ اختلاط و سابقۂ انبساط داشت روزے در پیشانی وے اثر گرانی معاینہ کرد ہر چند تجسس نمود جز کثرت تردد و بسیاری آمد و شد سببے ندید و امن از اختلاط او در چید و بساط انبساط او در نوردید روزے بادشاہ را با وے بہ ممرّے اتفاق ملاقات افتاد زبان بمقالات بکشاد کہ اے درویش موجب چیست کہ از ما ببریدی و قدم از آمد و شد ما در کشیدی گفت موجب آنکہ دانستم کہ از سبب ناآمدن سوال بہ کہ از جہت آمدن اظہار ملال **قطعہ**

بدرویش گفت آن توانگر چرا	بہ پیشم پس از دیر ہا آمدی
بگفتا چرا نامدی پیش ما	بسے خوشتر ست از چرا آمدی

روضہ سوم در بیان شگفتن شگوفہائی باغستان حکومت ایالت کہ متضمن جہوہا نصفت و عدالت است و حکمت در وجود سلاطین ظہور نصیحت و عدالت ست نہ ظہور صفت عظمت و جلالت

نوشیروان باآنکہ از دین بیگانہ بود در عدل و راستی یگانہ لاجرم سرور کائنات علیہ افضل الصّلوٰۃ تفاخر کنان میگفت اَنَا وُلِدْتُ فِیْ زَمَنِ الْمَلِکِ الْعَادِلِ نُوْشِیْرَوَانَ

نظم

پیمبر کہ در عہد نوشیروان	بُرخ گشت چشم و چراغ جہان
ہمی گفت از ظلم زان سادہ ام	کہ در عہد نوشیروان زادہ ام
چہ خوش گفت آن ناصح نیک خواہ	بگوش دلِ آن ستمگارہ شاہ
کہ از ظلمتِ ظلم اندیشہ کن	پئے آزمون عدل را پیشہ کن
اگر عدلت از ظلم ناید فرہ	دگر بارہ پا در رہ ظلم نہ

حکایت در تواریخ چنان مسطور ست که پنجہزار سال سلطنت بگبران و مغان تعلق داشت و این دولت در خاندان ایشان بود زیراکه بارها یا عدل میکردند و ظلم روا نمے داشتند + **نکتہ** در خبرست که خدایتعالی بداؤد علیہ السلام وحی کرد که قوم خود را بگوئی که پادشاہان عجم را بد نگویند و دشنام ندہند که ایشان جہان را بالعدل آبادان کردند تا بندگان من در آن زندگانی نیک مے کنند **قطعہ**

عدل و انصاف دان نه کفر و نه دین	آنچه در حفظ ملک در کارست
عدل بے دین نظام عالم را	بہتر از ظلم شاہ دیندارست

نکتہ قرین پادشاہ حکیم حکمت پیشہ باید نه ندیم ہزل اندیشہ زیراکه ازان کمال درجات در آید و ازین به درکات نقصان گراید **قطعہ**

ہر نکتہ کاید از لب و دندان چو گوہرست	خوش آنکه ساخت گنج گہر درج سینہ را
داناد ل از جواہر حکمت خزینہ ایست	از خویشتن مدار جدا این خزینہ را

حکایت بامداد موبدے از موبدان با قباد ہمعنان میرفت مرکبے به دفع فضلات قوائم خود را از سم تا دم بیالود و تشویہ تمام بوے راہ یافت درین اثنا قباد وے را از ادب ہمرکابی ملوک ہمعنانی سلاطین سوال کرد گفت یکے آنکه در شبے که بامدادان پادشاہان سواری خواہند کرد مرکب خود را چندان علف ندہند که موجب تشویہ راکب گردد قباد استحسان وے کرد و گفت قدر چنین کیاست و صدق فراست ہمین باشد که رسیدہ یا آنچه رسیدہ **قطعہ**

آن خردمند که بر قاعدۂ طبع رود	ہمه آدابے افتد زرہ صدق و صواب
لیک بخرد که بدستور خرد کار کند	شود از حسن کیاست ادب آموز دواب

حکایت مقربان سلاطین چون گروہے اند کہ بکوہے بلند بالا میروند عاقبت بزلازل قہر و نوازل و سرادان کوہ بزیر خواہند افتاد شک نیست کہ افتادن بلندتران سخت تر خواہد بود و بزیر آمدن فروتران سہل تر مثنوی

بود دیوان قرب شاہ والا	بآن دیوان مرو بسیار بالا
کہ ترسم چون ازان بالا در افتے	ز ہر افتادہ محکم تر افتے

حکمت میباید کہ پادشاہان را نہان راست کرداران و راست گفتاران در کار باشد کہ احوال رعایا و کاشتکاران پریشان را ابرایشان رسانند گویند اردشیر بادشاہے بود آگاہ چون ندیمان بامداد آمدندی گفتی کہ فلان کس چہ خوردہ است و یا فلان زن با کنیزک چہ صحبت داشتہ است و مثل این ہر چہ کردہ بودے گفتے تا مردمان گمان بردند کہ گر از آسمان بوے فرشتہ می آید و آگاہی سیدہد و محمود سبکتگین نیز ازین قبیل بود ست قطعہ

چو شاہ را نبود آگہی ز حال سپاہ	کجا سپاہ ز قہر وے احتراز کنند
بقصد جام ہزاران بہانہ پیش آرند	بچنگ فسق ہزاران ترانہ ساز کنند

حکمت ارسطاطالیس گوید بہترین پادشاہان آنست کہ بکرگس ماند کہ گرداگرد وے مردار ہست نہ آنکہ مردار ماند کہ گرداگرد آن کرگس یعنی میباید کہ وے از حال حوالی خود آگاہ باشد و حوالی وے از حال وے غافل نہ آنکہ وے از حال حوالی خود غافل باشد و حوالی از حال وے آگاہ قطعہ

پادشہ باید کہ باشد ہمچو کرگس با خبر	زانکہ افتادست گرداگرد او مردارہا
نی چو مردارے کہ گردش صف کشیدہ کرگسان	تیز کردہ بہر نفع خود درو منقارہا

حکایت نوشیروان روز نوروز یا مهرجان افروز مجلس میداشت دید که یکی از حاضران که با وی نسبت خویشی داشت جام زرین در بغل نهاد و تغافل کرد و چیزی نگفت چون مجلس بر شکست آبدار گفت هیچکس بیرون نرود تا تجسس کنم که جام زرین میبایدنوشیروان گفت بگذار آنکس که گرفته باز نخواهد داد و آنکس که دید ظاهر نخواهد کرد بعد از چند روز آن شخص درآمد جامهٔ نو پوشیده و موزهٔ نو در پا کرده نوشیروان اشارت بجامهٔ وی کرد که اینها از انست وی دامن از موزه برداشت که این نیز ازان ست نوشیروان بخندید و دانست که آنرا بضرورت اختیار کرده بود بفرمود تا هزار مثقال بوی دهند **قطعه**

از گناه تو چو آگاه شود شاه کریم	معترف باش بآن ورنه کنیش عذر بخواه
مکن انکار گنه زانکه گناه دگرست	بلکه بسیار بتر ازان هم بتر انکار گناه

حکایت مامون غلامی داشت که ترتیب آب طهارت بعهدهٔ وی بود در چند روز آفتابه یا شطلی گم میشد روزے مامون بوے گفت کاش آفتابه و شطل که از ما میبری هم بما بفروشی گفت همچنان کنم اما این شطل حاضر را بخر فرمود بچند میفروشی گفت بده دینار بفرمود تا ده دینار بوے دهندش گفت این زمان این شطل در امان شد گفت آرے **قطعه**

سیم پر زر خریده تنگ مگیر	تا بدان نفس او بسیار آمد
تن باتلاف مال و زر درده	تا باتلاف جان نه انجامد

حکایت میان معاویه و عقیل بن ابی طالب دوستی تمام بود و مصاحبت بر دوام روزے وے در راه محبت شان خارے افتاد و بر چهرهٔ مودت شان غبارے نشست عقیل از معاویه ببرید و از آمد و شد مجلس او پاے درکشید معاویه عذر خواهان

بوی نوشت که ای مطلب اعلای بنی عبد المطلب و ای مقصد اقصای آل قصیؓ و ای آهوی نافه کشای عبد مناف و ای منبع مکارم بنی ہاشم آیت نبوت در شان شماست و غرر رسالت در خاندان شما کجا شد آنهمه بزرگواری و حلم و بردباری باز آی که از رفته پشیمانم و از گفته پریشان رباعی

تا کی هدف ناوک کین خواهم بود	وز دوری تو بیدل و دین خواهم بود
بر روی زمین پیش تو هم روی زمین	ور زیر زمین نیز چنین خواهم بود

جواب عقیل که بوی نوشت

شعر صَدَقْتَ وَقُلْتَ حَقًّا غَيْرَ اَنِّيْ	اَرٰى اَنْ لَّا اَرَاكَ وَلَا تَرَانِيْ
وَلَسْتُ اَقُوْلُ مَا هُوَ فِيْ صَدِيْقِيْ	وَلٰكِنِّيْ اَصُدُّ اِذَا جَفَانِيْ

یعنی چون کریم از دوستی برنجد باید که کنج مفارقت گیرد و بکوی مهاجرت گراید نه آنکه بدی میان بندد و بدگوئی زبان بگشاید نظم

چون شود یار با تو جنگ اندیش	جز جدائی مگیر با وی پیش
جد مکن در خصومت بسیار	اندکی روی آشتی بگذار

باز معاویه اعتذار معاودت نمود و التماس صلح کرد و صد هزار درم ببله صلح فرستاد قطعه

عذر خواهی بکن و عفو طلب زو چو فتد	رخنه در قاعدهٔ یاری یاران قدیم
ور نیاید بهم آن رخنه بگفتار زبان	در عمارت گریش کوش بخشت زر و سیم

حکایت حجاج در شکارگاهی از لشکریان جدا افتاد و به تلی درآمد دید که اعرابی نشسته از خرقه جنبندگان می چید و شتران گرد او می چریدند چون شتران حجاج را دیدند رمیدند مرد سر بالا کرد و خشمناک شد و گفت این کیست که درین بیابان جامهٔ درخشان

پوشیده بر آمد که لعنت بر وی باد حجاج هیچ نگفت و پیش آمد گفت السلام علیک ای اعرابی
در جواب گفت لا علیک السلام و لا رحمة الله و لا برکاته حجاج از وی آب طلبید
گفت فرود آئی بذلت و خواری آب بخور که والله من رفیق و نوکر کسی نیستم حجاج فرود آمد
و آب خورد پس گفت ای اعرابی بهترین مردمان کیست گفت رسول خدا صلی الله علیه و آله و سلم
باز گفت چه میگوئی در حق علی ابن ابیطالب گفت از کرم و بزرگواری نام وی در دهان
نمیگنجد پس گفت چه میگوئی در حق عبدالملک بن مروان هیچ نگفت گفت جواب من بگو
ای اعرابی گفت بد مرد لیست گفت چرا گفت خطائی از و در وجود آمده است که از مشرق
تا بمغرب از و پر آمده است پرسید که آن کدام ست گفت آنکه این فاسق فاجر حجاج
را بر مسلمانان گماشته است حجاج هیچ نگفت درین میان ناگاه مرغکے پرید و آواز داد
اعرابی روی به حجاج کرد و گفت تو چه کسی ای مرد حجاج گفت این چه سوال است
که میکنی گفت این مرغ مرا خبر داده است که لشکرے میرسد که سردار ایشان توئی درین
سخن بود که لشکریان وی رسیدند بر وی سلام گفتند اعرابی چون آن بدید رنگ او متغیر
گشت حجاج فرمود تا وی را همراه آرند روز دیگر بامداد مائده بنهادند مردمان جمع آمدند اعرابی
آواز داد چون در آمد گفت السلام علیک یا ایها الامیر و رحمة الله و برکاته حجاج گفت من
چنان نمیگویم که تو گفتی و علیک السلام پس گفت طعام میخوری گفت طعام تست اگر
اجازت دهی بخورم گفت بخور اعرابی نشست و دست دراز کرد و گفت بسم الله و ان شاء الله
که آنچه بعد از طعام پیش آید خیر باشد حجاج بخندید و گفت هیچ میدانید که دیروز
از این بر من چه گذشته است اعرابی گفت اصلحک الله ای امیر سرّیکه دیروز میان
من و تو گذشته امروز افشای آن مکن که الماضی لا یذکر بعد از ان حجاج گفت ای اعرابی ملکی

ازاین دو اختیار بکن یا پیش من باش که ترا از خاصان گردانم یا پیش عبدالملک
بن مروان فرستم و با آنچه او را گفته اخبار کنم اعرابی گفت صورتی دیگر هم میتواند بود
پرسید که آن چیست گفت آنکه مرا بگذاری که بسلامت ببلاد خود بروم که دیگر تو مرا نبینی
و نه من ترا حجاج بخندید و فرمود تا وی را ده هزار دینار بدادند و ببلاد وی فرستادند قطعه

مرد باید که به لطف سخن و حسن خطاب — طبع ارباب ستم را ز ستم باز آرد
هر لئیمی که ز احسان و کرم بس دور است — بفسون سخن او را بکرم باز آرد

حکایت یزدجرد پسر خود بهرام را در موضعی دید از حرم خود که مناسب نبود وی را
فرمود که بیرون رود حاجب را سی تازیانه بزن و از پردهٔ در سرای دور کن
و یکی را نام برد که او را بجای او بنشان بهرام بموجب فرمودهٔ پدر عمل نمود اما هنوز
سیزده ساله بیش نبود ندانست که غضب وی بر حاجب چیست بعد از آن روز پدر بپردهٔ
سرای آمد و خواست که درآید حاجب وی دست بر سینهٔ وی بزد و نگذاشت که درآید و گفت اگر ترا
بعد ازین درین موضع بینم سی تازیانه ات بزنم از جهت خیانتی که با حاجب پیشین کردهٔ
اکنون میخواهی که با من نیز کنی این خبر به یزدجرد رسید او را بخواند تحسین کرد و خلعت پوشانید قطعه

حفظ شه باید چنان کز آستان او عبور — در ضمیر بندهٔ آزاد نتواند گذشت
در حریم حرمت عزش که سر دولتست — مرغ نتواند پرید و باد نتواند گذشت

حکایت وزیر هرمز بن شاپور نامهٔ نبشت که بازرگانان دریا بار جواهر بسیار آورده اند
آنرا بصد هزار دینار برای پادشاه خریده ام شنیده شد که پادشاه آنرا نمیخواهد اگر رغبت است
فلان بازرگان بصد هزار دینار سود می خرد هرمز در جواب نوشت که صد هزار دینار
پیش ما چندان قدری ندارد و چون ما بازرگانی کنیم پادشاهی که کند و بازرگانان چه کنند قطعه

نه طور منصب شاهان بود که بیع و شری | بقصد کسب معاش خود اختیار کنند
چو شاه پیشه کند کار تاجران جهان | تو خود بگو که دگر تاجران چه کار کنند

حکایت امیر المومنین عمر رضی الله عنه در وقت خلافت خود در مدینه دیوارے از گل میکرد یهودی پیش وے تظلم کرد که حاکم بصره بصد هزار درم متاعے از من خریده است و در ادای ثمن آن تعلل میکند فرمود که کاغذ را بیار گفت ندارم سفال برداشت و بر آنجا نوشت که شکایت کنندگان از تو بسیار اند و از تو شکرگزاران نایاب یا از موجبات شکایت به پرهیز یا از مسند حکومت برخیز و در آخر نوشت که کتبه عمر ابن الخطاب نه بر آن مهرے نه طغرائے رقم کرده اما چندان صولت عدالت و هیبت سیاست در خاطرها نشسته بود که چون یهودی آن سفال را بحاکم بصره داد وے سوار بوده از اسپ فرود آمد و زمین ببوسید و وجه یهودی تمام ادا نمود و یهودی سوار ایستاده بود قطعه

چو نبود شاه را عز سیاست | کشد از دست گستاخان ذلیلی
چو ریزد شیر را دندان و ناخن | خورد از روبهان لنگ سیلی

حکایت جوانے را بدزدی گرفتند خلیفه حکم کرد که دستش ببرند تا از مال مسلمانان کوتاه شود جوان بنالید و گفت بیت

مرا بدست چپ و راست چون خدا آراست | روا مدار که ماند چپم جدا از راست

خلیفه بفرمود که دستش ببرند که این حدیست از حدود خدا تعالے و مساهله در آن از مسلمانی نیست مادرش همراه بود برخاست و گفت اے خلیفه این فرزند منست بدستیاری وے روز بشب آورده ام و از دست رنج وی روزی میخورم قطعه

فرزند بود چو جان بخشائے | بر جان من ستم رسیده

سر رشته رو ز حکم لطف اوست	مپسند که آن شود بریده

خلیفه گفت که وی را پیش ببرند که من این گناه از وی درمیگذارم و گناهکاری ترک این حد بر خود روا نمیدارم مادرش گفت این را همچو دیگر گناهان شمار و از آن معاصی انگار که همواره از آن استغفار میکنی و آمرزش میخواهی خلیفه را گفته وی خوش آمد گفت بگذاریدش قطعه

ای خوش آن دانا که پیش شاه روم	گاه قهر از نکته خوش میزند
نکته چون آب می آرد لطیف	شاه را آبی بر آتش میزند

حکایت گناهکاری را پیش خلیفه آوردند بعقوبتی که مستحق آن شده بود فرمان داد گفت ای امیرالمومنین انتقام بر گناه عدل ست و تجاوز از آن فضل و پایه همت امیرالمومنین عالی تر است که از آنچه بلند تر است تجاوز نماید و بآنچه فروتر است فرود آید خلیفه را سخن وی خوش آمد گناه وی را عفو کرد قطعه

عفو از گنه فضل بود انتقام عدل	زان تا به این ز چرخ برین تا زمین رهست
کی فضل را گذارد و آرد بعدل روی	دانا که از تفاوت این هر دو آگهست

حکایت کودکی از بنی هاشم با یکی از ارباب مکارم بی ادبی کرد شکایت بعمش بردند خواست تا وی را ادب کند گفت ای عم من کرده ام آنچه کرده ام که عقل با من نبود تو کن آنچه میکنی که عقل با تست قطعه

گر سفیهی بحکم نفس و هوا	نه بوفق خرد کند کاری
بر تو نفس و هوا چو غالب نیست	جز براه خرد مرو باری

حکایت زنی را از جماعتی که بر حجاج خروج کرده بودند پیش وی آوردند حجاج با وی سخن میگفت و وی سر در پیش انداخته نظر بر زمین دوخته نه جواب او میداد نه بوی

نظر میکرد یکی از حاضران با وی گفت که ای عورت امیر سخن میگوید و تو از وی اعراض میکنی گفت من از
خدای تعالی شرم میدارم که بر روی کسی نظر کنم که خدای تعالی بوی نظر نکند قطعه

روی ظالم مبین که بر رویش
آن ز دوزخ دریست بگشاده
سوی او تا گشاده شد ز خدای
نظر رحمتی نیفتاده

حکایت اسکندر را گفتند بچه سبب یافتی آنچه یافتی از دولت و سلطنت و مملکت
با صغر سن و حداثت عهد گفت باستمالت دشمنان تا از غائله دشمنی زمام
تافتند و از تعاهد دوستان تا در قاعده دوستی استحکام یافتند بیت

پادشاه ملک سکندر چون وی از حسن سیر
دشمنان را دوست گردان دوستان را دوستتر

حکایت روزی سکندر با بندگان خویش نشسته بود یکی از ایشان گفت که خدای
عزوجل ترا ملکی بس عظیم داده است زنان بسیار بخواه تا فرزندان تو بسیار گردند و یادگار
تو اندر جهان بماند جواب داد که یادگار من و فرزندان من سخنان خوب و سیرتهای نیکوست
و نیکو نبود که آنکس که بر مردان جهان غلبه کرده است زنان بروی غلبه کنند قطعه

چو نیست پیش پدر این قدر یقین که پسر
ز خیل بخرد است یا خردمندان
بس است سیرت نیکو حکیم را فرزند
زبون زن چه شود بر امید فرزندان

روضهٔ چهارم در وصف میوه بخشی درختان جود و کرم و شگوفه ریزی شاخهای بذل دینار و درم

فائده جود بخشیدن چیزیست بایستنی بی ملاحظهٔ غرضی و مطالبهٔ عوضی اگرچه
آن غرض یا عوض ثنای جمیل یا ثواب جزیل باشد قطعه

کیست کریم آنکه نه بهر خدا است	هر کسے کاید ازو در و جود
هرچه بود بهر ثنا و ثواب	هیچ وشری نگیرد احسان و جود
هر که مقصودش از کرم آنست	که برآرد بعالم آوازه
باشد از مصر جود و شهر کرم	خانهٔ او برون دروازه

حکایت جوادی را پرسیدند که از آنچه بمحتاجان میدهی و بسائلان میریزی هیچ در باطن خود رعونتی و بر فقیران منتی باز مییابی گفت هیهات حکم من در کوشش و بخشش حکم کفگیریست که در دست طباخ است اگرچه هرچه طباخ میدهد بر کفگیر میگذرد اما کفگیر بخود گمان دهندگی نبرد قطعه

گرچه روزی از کف خواجه ستد روزی ده خدا	بر سر روزی خوران خویش نیست زو منت بهی
نیست جز او کاسه و کفگیر دیگ رزق را	به که باشد کاسه و کفگیر از منت تهی

حکایت صوفی دیگری را صفت کرد و صفتی از دیگر شناسائی و معرفت آورد و فرمود که فلان کس سفره آراسته نه سفره دار خود را شریک سفره میدارد و نه ملک سفره میشمارد با سائر خورندگان یکسانست بلکه در نظر خود طفیل ایشانست قطعه

چون بمهمانسرای خویش نهد	خواجه خوان از برای درویشان
لقمه را هست کرسی داند	خویشتن را طفیلی ایشان

حکایت اعرابی بر امیرالمؤمنین علی الذی هو سید الاسخیاء من الاولین والآخرین رضی الله عنه کرم الله وجهه درآمد و خاموش بنشست و ذل فقر و فاقه از جبین وی ظاهر بود حضرت امیرالمؤمنین از وی پرسید که چه حاجت داری شرم داشت که بزبان بگوید بر زمین نوشت که من مرد فقیرم وی را دو حله عطا داد و غیر از آن مالک

چیزی نبود اعرابی یکی را ردا ساخت و دیگری را ازار و بایستاد و چند بیت مناسب حال در کمال بلاغت و فصاحت بر بدیهه انشا کرد حضرت امیر را خوش آمد سی دینار دیگر که از حق امیر المومنین حسین و حسن رضی الله عنهما پیش وی بود عطا داد اعرابی آن را گرفت و گفت ای امیر المومنین مرا توانگرترین اهل بیت من گردانیدی و برفت حضرت امیر فرمود که شنیدم از حضرت رسالت صلی الله علیه وسلم که فرمود قیمة کل امرء ما یحسنه یعنی قیمت هر چیز بقدر آن چیزیست که وی را می آراید از محاسن افعال و بدایع اقوال

نظم

قیمت مرد نه از سیم و زر ست	قیمت مرد بقدر هنر ست
ای بسا بنده که از کسب هنر	قدر وی از خواجه بسی بیشتر ست
وی بسا خواجه که از بی هنری	در رہ بندهٔ خود پی سپر ست

حکایت از عبد الله بن جعفر رضی الله عنه می آرند که روزی عزیمت سفری کرده بود در نخلستان قومی را دید فرود آمد و غلام سیاه نگهبان آن درختان بود آن غلام را دو قرص از خانه آمد پیش وی سگ ایستاده بود یک قرص پیش وی انداخت بخورد و دیگری را نیز بینداخت آنرا هم بخورد عبد الله رضی الله عنه از وی پرسید که هر روز قوت تو چیست گفت آنچه دیدی فرمود که چرا وی را بر نفس خود ایثار کردی گفت وی درین زمین ما غریب ست چنین گمان میبرم که از مسافت دور آمده است و گرسنه است نخواستم که وی را گرسنه گذارم پس گفت که امروز چه خواهی خورد گفت روزه خواهم داشت عبد الله با خود گفت که همه خلق در سخا ملامت میکنند و این غلام سخی تر ست پس آن غلام را و نخلستان را همه بخرید غلام را آزاد کرد و آن نخلستان را بوی بخشید قطعه

نفس سگ را بیک دو لقمهٔ نان	بر سگ نفس هر که کرد ایثار

گر بود بندہ مثل شاید | خواجگان را بہ بندگیش اقرار

حکایت در مدینہ عالمی بود عامل و در جمیع علوم کامل روزی گذرش بر دار نخاسین افتاد کنیزکی دید مغنیہ کہ بحسن صوت غیرت ناہید بود و بجمال صورت حیرت خورشید شیفتۂ جمال و فریفتۂ زلف و خال او شد از استماع غنایش رخت ہستی بصحرای نیستی برد و با صغای نوایش از مضیق مجردی راہ فسحت سرای بیخودی سپرد قطعہ

خوبی روی و خوبی آواز | ہمہ برد ہر یکی بہ تنہا دل
چون شود جمع ہر دو در یکجا | کار صاحبدلان شود مشکل

لباس دانائی بیفگند و پلاس رسوائی پوشید و خلیع العذار در کوی و بازار مدینہ میگردید و دوستان بملامت برخاستند اما ہیچ سودی نداشت زبان حالش باین کلمہ متکلم و باین ترانہ مترنم رباعی

زینگونہ کہ جلوۂ آن دلاویز کند | عاشق ز بلا چگونہ پرہیز کند
با دست ملامت کسان در گوشم | لیکن بادی کہ آتشم تیز کند

این قصہ را بعبید اللہ جعفر باز گفتند صاحب کنیزک را طلبید و بچہل ہزار درہم کنیزک را بخرید و فرمود تا ہمان صوت کہ آن عالم گرفتار آن شدہ بود تغنی کرد پرسید کہ این از کہ آموختہ گفت از فلان مغنیہ او را نیز طلبید بعد از ان عالم را بخواند و گفت میخواہی کہ آن صوت را کہ شیفتۂ او شدہ از استاد کنیزک بشنوی گفت بلی آن مغنیہ را فرمود تا بآن تغنی کرد عالم بیخود افتاد چنانکہ تصور کردند کہ بمرد عبید اللہ جعفر گفت دیدی کہ بکشتن این مرد بگناہ افتادیم بعد از ان فرمود آب گلاب بر روی او بزدند بخود باز آمد با وی گفت ما ندانستہ بودیم کہ ترا عشق آن کنیزک بدین مرتبہ رسیدہ گفت واللہ آنچہ پنہانست بیش از انست کہ آشکارا شد پرسید کہ این صوت را میخواہی کہ از ان

کنیزک بشنوی گفت ویدی که آنرا از دیگری شنیدم که عاشق او نیستم برمن چه گذشت حال من چگونه شود
اگر آن راز از لب و دهان معشوق خود بشنوم پدید آگردی را به بینی بشناسی بگریست و گفت بیت

گفتی که شناسی که بر داز تو دل و دین || والله که در آفاق جهان در اینشناسم

بفرمود تا کنیزک را بیرون آوردند و تسلیم وی کردند و گفت که این هم تراست که در وی بنجر گوشهٔ
چشمی نگاهی نکرده ام آن عالم در دست و پای عبدالله رضی الله عنه افتاد و گفت رباعی

آیم ز کرم بر وے کار آوردی || وز موج فراقم بکنار آوردی
صبر هم بدل از غم فگار آوردی || خواهم بدو چشم اشکبار آوردی

پس کنیزک را بگرفت و بخانه خود روان شد عبدالله رضی الله عنه غلامی را
فرمود که چهل هزار درهم دیگر بگیر و همراه ایشان ببر تا بجهت فکر معیشت غبارے
بر خاطر ایشان ننشیند و بفراغ خاطر از یکدیگر تمتع توانند گرفت ۔

حکایت عبدالله جعفر را رضی الله عنه در عهد معاویه از خزانهٔ بیت المال هر سال
هزار درهم میدادند چون نوبت بیزید رسید آنرا به پنجهزار رسانید ملامتش کردند که
این حقوق مسلمانانست چرا بیک کس میدهی گفت من این همه محتاجان
مدینه میدهم زیرا که وے هیچ از ارباب حاجات دریغ نمیدارد و پنهان از وی کسی را
همراه وے بمدینه فرستاد او در مدت یکماه همه را صرف کرد و چنانچه بقرض محتاج شد

قطعه اگر بدست کریم او فتد جهان یکسر || جهان چه باشد و صد بار از جهان هم بیش
چرا شود دل درویش خسته زان حسرت || چه هست کیسهٔ جودش خزانهٔ درویش

حکایت خلیفهٔ بغداد در موکب با مرکب حشمت و شوکت خود میراند دیوانهٔ پیش وی رسید
و گفت ای خلیفه عنان کشیده دار که در مدح تو سه بیت گفته ام گفت بخوان خواند خلیفه را

خوش آمد دیوانه چون آنرا دید گفت مرا سه درم عنایت کن تا روغن و خرما خرم و سیر بخورم خلیفه فرمان داد تا بهر بیتی هزار درم دهند قطعه

چون فیل فاقه زور کند بر سخنوری	گر مدح پادشاه سخا ور کند رواست
ممدوح چون کریم بود گر ز شعر او	هر بیت را خزانهٔ گوهر دهد سزاست

حکایت ابراهیم بن سلیمان بن عبدالملک گوید که دران وقت که نوبت خلافت از بنی امیه به بنی العباس انتقال یافت و بنی العباس بنی امیه را می گرفتند و میکشتند من بیرون کوفه بر بام سرای که بصحرا مشرف بود نشسته بودم دیدم که علمهای سیاه از کوفه بیرون آمد در خاطر من چنین افتاد که آنجماعت بطلب من می آیند از بام فرود آمدم و بکوفه در آمدم هیچکس را نمی شناختم که پیش وی پنهان شوم بدر سرای بزرگ رسیدم در آمدم دیدم که مردی خوبصورت سواره ایستاده است و جمعی از غلامان و خادمان گرد او بر آمده در پیش او آمدم سلام کردم گفت تو کیستی و حاجت تو چیست گفتم مردی ام گریخته و از خصم ترسیده بمنزل تو پناه آورده ام مرا بمنزل خود در آورد و در حجرهٔ که نزدیک حرم وی بود بنشاند چند روز آنجا بودم به بهترین حال هر چه دوست میداشتم از مطاعم و مشارب و ملابس همه پیش من حاضر بود از من هیچ نمی پرسید هر روز یکبار سوار میشد و باز می آمد یک روز از وی پرسیدم که هر روز ترا می بینم که سوار میشوی و زود می آئی بچه کار میروی گفت ابراهیم بن سلیمان پدرم را کشته است شنیده ام که پنهان شده است هر روز میروم بامید آنکه شاید که وی را بیابم و قصاص پدر از وی بستانم چون این را شنیدم از ادبار خود در تعجب ماندم که مرا قضا در منزل کسی انداخت که طالب قتل منست از حیات خود سیر آمدم آن مرد را نام وی و نام پدر وی پرسیدم دانستم که راست میگوید گفتم ای جوانمرد ترا در ذمهٔ من حقوق بسیار است

واجبست بر من که بر خصم تو دلالت کنم و این راه آمد و شد بر تو کوتاه گردانم ابراهیم بن سلیمان
منم خون پدر خود را از من بخواه او از من باور نکرد و گفت از حیات خود بتنگ آمده
میخواهی که ازین محنت خلاص شوی گفتم لا والله من او را کشته ام و نشانها گفتم و دانست
که راست میگوید رنگ او برافروخت و چشمان او سرخ شد زمانی سر در پیش انداخت
بعد از آن گفت زود باشد که به پدر رسی و او خون خود از تو خواهد من زنهاری که
ترا داده ام باطل نکنم برخیز و بیرون رو که بر نفس خود ایمن نیستم مبادا که گزندی
بتو رسانم این بگفت و هزار دینار عطا فرمود نگرفتم و بیرون آمدم نظم

جوانمردا جوانمردی بیاموز ز مردان جهان مردی بیاموز
درون از کین کین جویان نگهدار زبان از طعن بدگویان نگهدار
نکوئی کن بآن کو با تو بد کرد کزان بد رخنه در اقبال خود کرد
چو آئین نکوکاری کنی ساز نگردد جز بتو آن نیکوئی باز

حکایت شبی در مسجد جامع مصر آتش افتاد و بسوخت مسلمانانرا توهم آن شد که آنرا
نصارایان کرده اند بمکافات آن آتش در خانهای ایشان انداختند و بسوختند
سلطان مصر جماعتی را که در خانهای ایشان آتش انداخته بودند بگرفت و یکجا
جمع کرد و بفرمود تا بعدد ایشان رقعها نوشتند در بعضی کشتن و در بعضی دست بریدن
و در بعضی تازیانه زدن و آن رقعها بر ایشان افشاندند و بر هر کس که رقعه افتاد با وی
بمضمون آن معامله کردند یک رقعه که مضمون آن کشتن بود بر یکی افتاد گفت من از
کشتن باکی ندارم اما مادری دارم که جز من کسی ندارد و در پهلوی وی دیگری که
رقعه تازیانه زدن داشت رقعه خود بآنکس داد و رقعه وی را خود گرفت و گفت من
مادر ندارم مرا بجای وی بکشید و او را بجای من تازیانه زنید چنان کردند نظم

بسیم و زر جوانمردی توان کرد	خوش آن کس کو جوانمردی بجان کرد
بجان چون احتیاج یار بشناخت	حیات خود فدای جان او ساخت

حکایت اصمعی گوید که بکریمی آشنائی داشتم که همیشه بتوقع احسان بدرخانۂ وے میرفتم یکبار بدرخانۂ وی رفتم دربانی نشانده بود مرا منع کرد ازان که بروے درآیم بعدازان گفت کہ ای اصمعی این منع کردن من از در درآمدن تو موجب تنگدستی و ناداری ست که ویرا پیش آمده است پس بیتے نوشتم شعر

اِذَا کَانَ الْکَرِیْمُ لَهٗ حِجَابٌ	فَمَا فَضْلُ الْکَرِیْمِ عَلَی اللَّئِیْمِ

و بآن دربان دادم که بوی رسان زمانی برنیامد که آمد و رقعه آورد بر پشت وی نوشته بود شعر

اِذَا کَانَ الْکَرِیْمُ قَلِیْلَ مَالٍ	تَسَتَّرَ بِالْحِجَابِ عَلَی الْغَرِیْمِ

و بهمراه رقعه صرۂ پانصد دینار بود من با خود گفتم که هرگز تحفه ازین غریب تر بمن نگذشته است این را تحفۂ مجلس مامون خواهم ساخت پیش وے رفتم گفت از کجا می آئی ای اصمعی گفتم از پیش کریم ترین کسی از ارباب عرب گفت که کیست آن گفتم مردے که مرا از علم و مال خود بهره ور ساخته است و آن رقعه و صره را پیش وی بزمین نهادم چون صره بدید رنگ وی برآمد گفت این بمهر خازن من است میخواهم که آن کس را طلب دارم گفتم ای امیر شرم میدارم که بجهت بعضے گماشتگان تو خوفے در خاطر وی راه یابد مامون یکی از خواصان خود را گفت که بهمراه اصمعی برو چون آن مرد را به بینی بگوئی که امیر ترا می طلبد نے آنکه تفرقۂ بخاطر وے رسد چون آن مرد حاضر آمد مامون بوی گفت تو آن شخص نیستی که دیروز پیش ما آمده اظهار فقر و فاقه کردی که این صره را بتو دادیم تا صرف معاش کنی تو بیک بیت که اصمعی پیش تو فرستاد آنرا بوی

وی گفت والله ای امیر اظهار فقر و فاقه کردم و دروغ نگفتم لیکن نخواستم که قاصد و سیاه باز گردانم مگر آنچه امیر مرا باز گرداند مامون را سخن وی خوش آمد فرمود که هزار دینار دیگر بوی دهند معتصم گفت یا امیر مرا نیز درین عطا بوی ملحق گردان بفرمود تا هزار دینار دیگر تکمیل کردند و آن مرد را از زمرهٔ ندیمان خود گردانید قطعه

کف صاحب کرم چون بیدرم ماند	ز نا داری سزد گر در ببندد
ولی در بستن مدخل چنان است	که همیان درم را سر ببندد

حکایت حاتم را پرسیدند که هرگز از خود کریم‌تر دیدی گفت بلی روزی بخانهٔ یتیمی فرود آمدم و او ده سر گوسفند داشت فی الحال یک گوسفند را کشت و پخت و پیش من آورد مرا از وی قطعهٔ گوشت خوش آمد بخوردم و گفتم والله این خوش است آن یتیم بیرون رفت و یک یک گوسفند را میکشت و آن موضع را می پخت و پیش من می آورد و من از آن آگاه نی چون بیرون آمدم که سوار شوم دیدم که بیرون خانه خون بسیار ریخته است پرسیدم که این چیست گفتند وی همه گوسفندان خود را کشت ملامتش کردم که چرا چنین کردی گفت سبحان الله چون ترا خوش آمد چیزی که من مالک آن باشم و دران بخل کنم بس زشت سیرتی باشد در عرب پس حاتم را پرسیدند که تو او را در مقابلهٔ آن چه دادی گفت سیصد شتر سرخ موی و پانصد گوسفند گفتند پس تو کریم‌تر باشی گفت هیهات وی هرچه داشت داد و من از آنچه داشتم از بسیار اندکی بیش ندادم قطعه

چون گدائی که نیم نان دارد	بهمانی دهد ز خانهٔ خویش
بیشتر زان بود که شاه جهان	بدهد نیمی از خزانهٔ خویش

حکایت شاعری به توقع فائده بدر خانهٔ معن زایده آمد چندروز آنجا بود و بار نیافت

در باغ وی در آمد از باغبان التماس کرد کہ چون معن بباغ درآید و بر کنارۂ آب نشیند مرا آگاه کنی چون آنوقت رسید او را باغبان آگاه ساخت این بیت را گفت شعر

ایا جود معن ناج معنا بحاجتی	فمالی الی معن سواک شفیع

و بر پارۂ تختہ نوشت و بآب داد چون آن تختہ پیش معن رسید بفرمود تا آنرا بگرفتند چون آنرا بخواند شاعر را طلبید و ده بدره زر بوی داد و آن چوب را زیر بساط خود نہاد روز دوم آن چوب را از زیر بساط کشید و بخواند شاعر را طلبید و صد ہزار درم دیگر بوی داد روز سوم ہمین دستور عمل کرد شاعر بترسید کہ مبادا پشیمان شود و داده را باز بستاند بگریخت چون روز چہارم باز آن چوب پاره را بیرون کرد و شاعر را طلبید نیافت فرمود کہ در ذمۂ من کرم واجب بود کہ وے را چندان عطا دہم کہ در خزینۂ من یکدرم نماند اما او را حوصلۂ آن نبود قطعہ

کیست اہل کرم آنکس کہ چو سائل بدرش	آورد آن قدر امید کہ در دل نگنجد
بکشاید کف احسان و ببخشد چندان	کہ نہ در حوصلۂ ہمت سائل گنجد

حکایت اعرابیے تہنیت قدوم کریمے از رؤسای عرب را قصیدۂ گفت و بروے خواند و در آخر گفت

شعر امدد الی یدا تعود بطنها	بذل النوال وظہرها التقبیل

یعنی دراز کن بسوی من دستی را کہ کف وی عادت کرده است بہ بخشش زر و مال و پشت او تقبیل اہل حاجت و سوال آن کریم دست بسوی آن دراز کرد چون ببوسید بروجہ طیبت گفت کہ موہای لب تو دست مرا بخراشید گفت پنجۂ شیر زیان را از خار درشت خار پشت چہ زیان آن کریم را آن کلمہ خوش آمد گفت این کلمہ پیش من از آن قصیده خوشتر است بفرمود تا ویرا در برابر قصیده ہزار درم دادند و برابر آن کلمہ سہ ہزار درم قطعہ

آنرا کہ بمدحت ز فلک سر گذرانند	چون نیست سخندان بود از جملہ فروتر
دانی کہ سخندان کہ بود آنکہ بداند	بد را ز نکو باز نکو را ز نکوتر

روضۂ پنجم در تقریر رقت حال بلبلان چمن عشق و محبت و حرقت بال پروانگان انجمن شوق و مودت

از مقبسات مشکوٰۃ نبوت است این حدیث کہ مَنْ عَشِقَ وَعَفَّ وَکَتَمَ فَمَاتَ مَاتَ شَهِيدًا یعنی ہر کہ در جاذبۂ عشق آویزد و با لطافت عشق آمیزد و دران طریق عفت و کتمان پیش گیرد چون بمیرد شہید بمیرد و شرط عفت و کتمان از برائے آن است کہ چون بسبیل طبع و ہوائے نفس آلودہ باشد و در وصول بآن وسائط توسل جوید و اظہار کند آن از قبیل شہوات نفس حیوانیست نہ از فضل روح انسانی قطعہ

آن عشق را کہ منقبت خاص آدمیست	ہر جا کہ ہست عفت و ستر از لوازم است
عشقے کہ ہست تابع طبع و ہوائے نفس	خاصیت طباع سباع و بہائم است

حکایت میان دو خردمند سخن عشق میرفت یکی گفت خاصیت عشق ہمیشہ بلا و رنجست و عاشق ہمہ وقت محنت کش بلا و رنج دیگری گفت خاموش ہمانا کہ تو ہرگز آشتی بعد از جنگ ندیدہ و چاشنی وصال بعد از فراق نچشیدہ ہیچکس در عالم از صافی دلان عشق پیشہ لطیف تر نیست و از گرانجانان و دوران ازین اندیشہ کثیف تر نہ قطعہ

پر تو شاہد عشق است جمال دل مرد	گے کند میل جمال آنکہ بدل نیست جمیل
گر بدین قاعدہ حجت طلبد نا دانے	حجتم بس بود الجنس الی الجنس یمیل

حکایت وقتی صدیق اکبر رضی اللہ عنہ در ایام خلافت خود در کوچہائے

مدینہ میگشت ناگاہ بدر خانۂ رسید از ان خانہ آواز گریہ شنید کہ زنے بیتے میخواند و از دیدۂ سرشک گرم میراند مضمون بیت آنکہ قطعہ

اے طلعت تو بخوبی از ماہ فزون	پیش مہ طلعت تو خورشید زبون
زان پیش کہ دایہ بر لبم شیر نہد	بر یاد لب لعل تو میخوردم خون

سماع آن بیت در دل صدیق اثر کرد و در بکوفت صاحب البیت تر سید بیرون آمد از وی پرسید کہ آزادی یا بندۂ گفت بندہ فرمود کہ این بیت در ہوای کہ میخواندی و این اشک از برای کہ میراندی گفت ای خلیفہ بروح پیغمبر و روضۂ منور وی کہ از من بگذر فرمود کہ ازین مقام گام بر ندارم تا سر دل تو بر سر نیارم کنیزک آہ سرد از دل پر درد بر آورد و یکی از جوانان بنی ہاشم را ذکر کرد صدیق رضی اللہ عنہ بمسجد رفت و خواجہ آن کنیزک را طلبید و وی را بخرید و بہاے وی را بخواجہ وی داد و پیش معشوقش فرستاد

قطعہ دلا نشاید کامت کہ جفت وانده ست	جز آنکہ از ہمہ کام زمانہ فرد آید
بدرد کار بر آید اگر ترا آن نیست	بنال تا دل اہل دلے بدرد آید

حکایت کنیزکے کہ بحسن غنا موصوف بود و بلطف نوا معروف جمال شاہ بدل داشت و حسن بی غلل روزی در منظر پیش خواجہ خود ساز می نواخت و غزلی می پرداخت نوجوانی کہ در دل ہوای او داشت و در سر سودای او در زیر منظر ایستادہ بود گوش بر آواز او نہادہ در وقت اشعار وے تحلیے میکرد و از لذت الحان او تا ملے می نمود بیت

خرم آن دلدادۂ محروم از دیدار دوست	گو پس دیوار حرمان گوش بر گفتار اوست

ناگاہ خواجہ سر از منظر بیرون کرد جوان را دید نزدیک خودش خواند و با خود بر یک مائدہ بنشاند ہر دم از ہر جا با وی چیزے میگفت و ہر لحظہ در ہر ہنرے گوہری می سُفت

جوان با خاطر فارغ از همه چیز با نظر با خواجه داشت و چشم با کنیزک هر چه او بغمزه سوال میکرد این با ابرو جواب میداد و هر چه او بطرهٔ گره می بست این بشکر خنده میکشاد قطعه

چه خوشتر از وصال آن دو عاشق	برغم دشمنان باهم موافق
بهم از چشم و ابرو در فسانه	کنار و بوس را جویان بهانه

چون صحبت کلی شد خواجه چنانکه دانی بضرورت حاجات انسانی قدم بر داشت و آن هر دو آرزومند مشتاق را بهم بگذاشت مجلس خالی گشت و دواعی مواصلت از جانبین متعالی شد کنیزک زبان در مخاطبهٔ آن جوان بگشاد و این صدا در داد قطعه

بخدائی که آشکار و نهان	بندهٔ اوست آدمی و پری
که ز هر کس که در جهان بینم	پیش من از همه عزیز تری

جوان آن نکته گوش کرد و فریاد بر آورد و گفت قطعه

ای آنکه مراد دیده و دل منزل تست	جان و جگرم جمله کنون حاصل تست
گر هست دلم مائل تو نیست عجب	سنگیست نه دل دلیکه نی مائل تست

بار دیگر کنیزک گفت که در جهان همین آرزو دارم که دست در میان یکدیگر کنیم و از لب و دهان یکدیگر شکر خوریم جوان گفت من نیز همین آرزو دارم اما چه کنم که خدا تعالی فرماید اَلْاَخِلَّاءُ یَوْمَئِذٍ بَعْضُهُمْ لِبَعْضٍ عَدُوٌّ اِلَّا الْمُتَّقِیْنَ یعنی فردای قیامت دوستی دوستداران برنگ دشمنی برآید مگر دوستی پرهیزگاران که بر دوستی بیفزاید نمیخواهم که فردای قیامت بنای محبت ما خللی گیرد و دوستی بدشمنی بدل گردد این بگفت و دامن صحبت بگذاشت و بدین ترانه گام در راه بر داشت رباعی

این عشق دو روزه را دلا باز گذار	کز عشق دو روزه بر نیاید کار

زانسان عشقی گزین که در روز شمار	با آن کسے قرار دارد اقرار

حکایت یکی از دانشمندان گوید که وقتی مجلس داشتم و در زمین دل مستمعان تخم ارادت میکاشتم پیرے ملازم مجلس میبود و از وظیفهٔ ملازمت تخلف نمی نمود اما دائم آه میزد و اشک میریخت و یک لحظه آه و اشکش از هم نمی گسیخت روزے در خلوت او را طلبیدم و از وے موجب آنرا پرسیدم گفت من مردی بودم که غلامان و کنیزان می خریدم و میفروختم و وجه معاش خود از بیع و شراے مے اندوختم روزے غلام صغیر در غایت حسن و نهایت جمال بیت

بلب چو شکر ناب و برخ چو ماه منیر	هنوز شکر او را نشسته دایه ز شیر

بسه صد دینار بخریدم و در تربیت او بسے رنج کشیدم چون شیوهٔ دلداری بیاموخت و چهره بدلبری برافروخت یوسف وار ببازارش بردم و بر خریداران شمائل و اخلاقش برشمردم ناگاه دیدم که درزیّ لباس اهل صلاح نازنین سوارے بلکه در خانهٔ زین زیبا نگارے آنجا برسید و بگوشهٔ چشم آن غلام را بدید خود را از بارگی در انداخت و منزل در پهلوی او ساخت پرسیدم که چه نام داری و از کدام دیارے و چه پیشه میدانی و کدام کارے میتوانی کرد آنگاه روی بمن آورد و از من سوال بهای او کرد گفتم اگر چه در حسن و جمال یکدینارست اما بهای او هزار دینار کامل العیار هیچ نگفت و از حاضران در نهفت دست بدست غلام برد و چیزے بدست او سپرد و بعد از رفتن وی آنرا وزن کردم صد دینار بود روز دوم و سوم بهمین دستور عمل کرد و همین معامله پیش آورد مبلغ آنچه بغلام داد سیصد دینار رسیده بود گفتم مایهٔ غلام را تمام ادا کرد همانا او را باین غلام خاطرست و بادائے از آنچه گفتم قدرت ندارد چون

وی روان شد من نیز بی اطلاع وی در پی شتافتم چند انکه خانهٔ ویرا یافتم چون شب
در آمد برخاستم و آن غلام را بجامهای نفیس بیاراستم و ببویهای خوش معطر گردانیدم و بدر خانهٔ
آن جوان رسانیدم و بکوفتم در گشاد و بیرون آمد چون ما را بدید مبهوت شد اِنَّا لِلّٰہِ
وَاِنَّا اِلَیْہِ رَاجِعُوْنَ بگفت پس پرسید که شما را که آورده است و بمن که رهنمونی
کرد گفتم بعضی ابنای ملوک این غلام را خریداری کرده اند و بهیچ چیزی قرار نیافت
ترسیدم که امشب قصد این غلام کنند اکنون برای تو بیاوردم تا امشب در پناه تو ایمن
خواب کند گفت تو هم در آی و باوی باش گفتم مرا مهمی در پیش است که اینجا نتوانم بود غلام را بوی
بگذاشتم و برگشتم چون بخانه رسیدم و در ببستم و بنشستم دران اندیشه بودم که امشب میان
ایشان چون گذرد و مصاحبت ایشان بر چه قرار گیرد ناگاه شنیدم که آواز غلام
بر آمد لرزان و گریان گفتم ترا چه بوده است و در صحبت آن جوان چه روی نموده که
بدین حال می آئی غلام گفت آن جوان بمرد و جان بجانان سپرد گفتم سبحان الله
آن چگونه بود گفت چون تو بخانه رفتی مرا بخانه درون برد برای من طعامی آورد
چون طعام بخوردم و دست بشستم از برای من بستر انداخت و مشک و گلاب بر من زد
و مرا بخوابانید بعد ازان دست بر رخسار من نهاد و گفت سبحان الله اینچه خوبست
و چه محبوب و چه ناخوش است آنچه نفس من میخواهد و در هوای آن می کاهد و عقوبت
خدایتعالی از همه سخت تر است گرفتار آن از همه کس بدبخت تر بعد ازان اِنَّا لِلّٰہِ
وَاِنَّا اِلَیْہِ رَاجِعُوْنَ گفت و دیگر بار انگشت بر رخسارهٔ من گذاشت و گفت
که گواهی میدهم که این بغایت جمال جمیل است و بنهایت آمال و امانی ولیکن عفت
و پاکی ازان اجمل است و ثواب موعود بران از همه در جمال اکمل پس بیفتاد چون او را

بچشم بانید هم مرده بود و پی بحیات جاودان برده پیر گفت اینهمه گریه بر یاد آن جوان است
که هرگز عفت و نظافت و لطافت وی از خاطر من نمیرود و حسن شمائل و لطف
خصائل او از نظر من غائب نمیشود تا باشم این راه را خواهم سپرد و چون بمیرم بدین خیال خواهم مرد **قطعه**

یار چون رفت آن بخوبی از همه عالم فزون	در فراقش از همه عالم فزون خواهم گریست
ریزد اکنون خون دل از گونهٔ زردم برون	چون روم در خاک هم زینگونه خون خواهم گریست

حکایت جوانی سلیل نام از سلالهٔ کرام که در قبائل عرب بجمال و ادب مشهور بود و در
بیشهٔ شیران و معرکهٔ دلیران از ضعف و سستی دور و در دل از دختر عم هوائی داشت
و در سر از وسوسهٔ عشق او سودائی عمرها رنج برد تا بمطلب رسید و ضربت عشق خورد تا جمال
معشوق بدید هنوز در بزم وصال جائی نکرده بود و از جام وصل جرعهٔ بیش نخورده که
عزیمت آتش خواست که از آن منزل در جای دیگر مقام کند و در موطن تازه تر آرام گیرد
آن ماه را در عماری نشاندند و آن عماری را بآن راه که دلش میخواست براندند چون یک مرحله
براندند بجای خوش و منزل دلکش نزول کردند عماری فرود آوردند ناگاه دید که از یکجانب سواری
آشکار شدند برخاست و سلاح بست و در خانهٔ زین نشست چون نزدیک آمدند دانست
که دشمنان ویند و قصد او دارند بمقابله و مقاتلهٔ ایشان مشغول گشت و بیشتر
ایشان را کشت اما زخمها خورد و پیش دختر عم بازگشت و گفت **قطعه**

آمد ز عدو بکشتن من خبری	بنشین که به بینمت بحسرت نظری
ریزم خونت که تا چو خونم ریزند	ناگه ز لبت کام نگیرد دگری

دختر گفت که والله اگر تو خون من نریزی من خون خود خواهم ریخت و با خون تو خواهم آمیخت
اما آن به که تو پیشدستی نمائی و این عقده از دل بگشائی سلیل برخاست این ترانه آغاز کرد **رباعی**

از کشتی نادرست این چرخ درشت	بنگر که مرا چه سان بخاک آمد پشت
آن کرده ام این لقد جیاتست بمشت	امروز بدست خود همی باید کشت

پس بر گلوے که بران از رشک گریبان رشک می برد از غیرت عقد حمائل اشک میر تحت یک تیغ براند و آن شمع جهان افروز را بیکدم بنشاند و روے خاک آلود خود را چون او می مالید و بآن سرخروئی بار دیگر روے دران سه روز ان در آورد و چند دیگر راسر بر داشت آخر سر بنهاد چون قوم سلیل ازاین واقعه خبر یافته جامه دران و مویه کنان بشتافتند و آن هر دو کشته را بمقابر قبیله بردند و در یک قبه بخاک کردند قطعه

هر دو را زیر زمین از سر عزت بردند	تا نه در روز جزا خوار و دژم برخیزند
در ته خاک بیک شان و روش جا کردند	تا بهم شاد بخسپند و بهم برخیزند

حکایت جوانی با کمال ادب اشتر لقب بر دختر جمیله از مهتران قبیلهٔ جیذا نام عاشق شد و رابطهٔ وداد و قاعدهٔ اتحاد میان ایشان مستحکم گشت این راز از نزدیکان و دور می پوشیدند و در اخفای آن حسب المقدور میکوشیدند اما بحکم آنکه گفته اند بیت

عشق سریست که گفتن نتوان	بدو صد پرده نهفتن نتوان

عاقبت راز ایشان بر روے روز افتاد و سر ایشان از نشیمن بانجمن آمد میان قوم ایشان جنگها انگیخته شد و خونها ریخته گشت مردم جیذا خیمه از ان دیار بر کندند و بار اقامت در دیار دیگر افگندند چون شدائد فراق متمادی شد و دواعی اشتیاق متقاضی گشت روزی اشتر گفت با یکی از دوستان هیچ توانی که با من بیائی و مرا بزیارت دوست مددگاری نمائی که جان من در آرزوی او بلب رسید و روز من در مفارقت او بشب انجامید گفت سمعاً و طاعةً هر چه گوئی بنده ام و هر چه فرمائی بآن

شتابنده هر دو برخاستند و راحلها بیاراستند یکروز و یکشب تا روز و شب دیگر راه بریدند تا
بآن دیار رسیدند در شعب کوه نزدیک بآن گروه فرود آمدند و راحلها بخوابانیدند اشتر دوست
خود را گفت برخیز و آن گم شده را سراغ کنان بآن قبیله بگذر و با هیچکس نام مبر الا بکنیزک
فلانه نام که راعی گوسفندان و محرم رازهای پنهان وی است سلام من باو برسان
و از وی خبر جیدا بپرس و موضع فرود آمدن من او را نشان ده آن دوست گوید که برخاستم
و بآن قبیله در آمدم اوّل کسیکه مرا پیش آمد آن کنیزک بود سلام اشتر رسانیدم و حال
جیدا پرسیدم گفت شوهر وی تنگ گرفته است و در محافظت وی احتیاطی تمام مینماید اما موعد
شما آن درختان است باید که وقت نماز خفتن اینجا باشید من زود برگشتم و آن خبر باشتر
رسانیدم هر دو برخاستیم و آهسته راحلها میکشیدیم تا وقت موعد را بموعود معهود رسیدیم رباعی

بودیم در انتظار با گریه و آه	بنشسته براه یار کز ره ناگاه
آواز حلی و بانگ خلخال آمد	یعنی خیزید کامد آن چارده ماه

اشتر از جای برجست و استقبال کرد و سلام گفت و دست بوسید من روی
از ایشان برتافتم و بجانب دیگر شتافتم مرا آواز دادند که باز آی که هیچ ناشایستی در میان
نیست و جز گفتگوی بر سر زبان نه من باز آمدم هر دو بنشستند و باهم از سخنان گذشته
و آینده در پیوستند در آخر اشتر گفت که امشب چشم آن دارم که با من باشی و چهرهٔ امید مرا
بناخن فراق نخراشی جیدا گفت لا والله این سخنان هیچ نوع میسر نیست و کاری ازین شوم
ترین نباز نخواهی که باز آن واقعها پیش آید و گردش ایام تازگی ابواب شدائد گشاید
اشتر گفت که والله ترا نمیگذارم و دست از دامنت بر ندارم مصرع هر که آید گو بیا و هر که خواهد
گو بشو جیدا گفت این دوست تو طاقت آن دارد که هر چه من گویم بجا آرد من برخاستم و گفتم

هرچه فرمائی من بجان کنم اگرچه جان من در سر آن رود پس جامهای خود بیرون کرد و گفت
این را بپوش و جامهای خود را بمن ده پس گفت به خیمه من در آی و در پس پرده بنشین شوهر من
خواهد آمد قدح شیر خواهد آورد و خواهد گفت این آشام تست بستان تو در گرفتن آن تعجیل مکن و اندک تعلل
پیش گیر آنرا بدست خود خواهد داد یا بر زمین خواهد نهاد و خواهد رفت تا دیگر بامداد نخواهد آمد هرچه او گفت
چنان کردم چون شوهر وی قدح شیر آورد من ناز در از پیش آوردم وی خواست که بر زمین نهد من خواستم
که از دست وی بستانم دست من بر قدح آمد و سرنگون شد و شیر بریخت شوهر در غضب شد
گفت با من ستیزه میکنی دست دراز کرد و از آن خانه تازیانه از چرم گور و گوزن از پس گردن
تا پاشنه هم بر بدن و به زیر وی سر پنجه شدت و جلادت در هم پیچیده - قطعه

در سطبری نمونه افعی	در درازی قرینه ثعبان
بود تصویر مار صنعت او	لوح تصویر او تن عریان

هر دو اشتلم و پشت مرا چون شکم طبل بر بهنه ساخت و چون طبال روز جنگ بضربات
سیاق و فقرات متوالی بنواخت نه مرا زهره فریاد و نه ترسیدم که آواز مرا بدانند و نه طاقت
حرکتی اندیشیدم که او دست من بدراند بران شدم که برخیزم و بخنجر سر او را
بیم و خون او را بریزم باز گفتم که فتنه بپا سی خواهد شد که نشاندن آن از دست
ما گرین شیبا یاد صبر کردم مادر و خواهر وی آگاه شدند مرا از دست او کشیدند
و بیرون بردند ساعتی بر نیامد که مادر در خیمه ایشان بگمان آنکه من خندانم درآمد من گریه
آغاز کردم و جامه و سر کشیدم و پشت بروی کردم گفت ای دختر از خدا بترس
این طلع شوهرست پیش مگیر که یکموی شوهر تو خوشتر از هزار موی اشتر
اشتر نمود کیست که تو از برای وی محنت کشی و این شربت تلخ چشیدی پس برخاست و

گفت که خواهر ترا خواهم فرستاد که امشب دمساز و همراز تو باشد و برفت. بعد از
ساعتی خواهر جنید آمد و گریه برگرفت و بر بندهٔ من دعای بد کرد و با وی سخن نگفتم در پهلوی
من بخفت چون قرار گرفت دست دراز کردم و دامان وی را سخت گرفتم و گفتم خواهر
تو با شوهر ست و من بجای وی این محنت کشیدم این راز پوشیده دار و گرنه هم تو
و هم من فضیحت میشویم اول وحشت تمام بروی راه یافت و آخر آن وحشت
بموانست بدل شد و تا صبح آن قصه می پرسید و می خندید چون صبح برآمد جنید آمد
چون ما را بدید بترسید و گفت ویحک این کیست در پهلوی تو گفتم خواهر تست و این
نیک خواهریست مر ترا گفت وی اینجا چون افتاد گفتم این راز را از وی بپرس که فرصت
تنگ است جامهٔ خود برگرفتم و با شوهر پیوستم و هر دو سوار شدیم و در راه درآمدیم در اثنای
راه این قصه با وی گفتم پشت مرا بگشاد و جراحتهای تازیانه بدید عذر خواست و گفت
حکما گفته اند تکلمه یار را از برای روز محنت باید و گرنه در روز راحت یار کم نیاید قطعه

دلا گر آیدت روزی غمی پیش	چو یاری باشدت غمخوار غم نیست
برای روز محنت یار باید	وگرنه روز راحت یار کم نیست

حکایت وقتی رشید بکوفه رسید وزیر وی به نخاس درآمد غلامی بروی عرض کردند که
چون آهنگ غنا کردی مرغ را از هوا درآوردی خبر او را برشید رسانیدند بفرمود تا او را
بخریدند و چون عزم رحلت کردند شنیدند که در روز اول میگریست و جزع کنان میگفت قطعه

آنکه ریزد بیگنه خونم به تیغ هجر یار	به که از خون چو من شوریده حالی بگذرد
منکه از یک روزه هجرانم چنین رفته ز دست	وای حال ما اگر ماهی و سالی بگذرد

این خبر برشید رسید وی را احضار فرمود و از حال وی استفسار نمود و دانست که در کوفه بعشق

کسی گرفتارست ترحم کرده وی را آزاد ساخت ذیرک گفت حیف باشد که چنین خوش آوازے را
آزاد کنند رشید گفت دریغ باشد که چنین بلند پروازے را بند سازند رباعی

ای آنکه ترا دولت شاهی هوس ست	وآزادی بندگان ترا دسترس ست
آزاد کن آنرا که بود بندهٔ عشق	کان دل شده را بندگی عشق بس است

حکایت خوبروے که از هوای او هر کسے شیدا بودے و هر لحظه بر سر کویش از آمد و شد
سودائیان هزار غوغا چون نوبت خوبی او سر آمد و نکبت زشتی از در و بام ور آمد
عاشقان بساط انبساط بر چیدند و پاے اختلاط در کشیدند یکی از ایشان گفتم این
همان یارست که یار بود و همان چشم و ابرو بجاست و همان لب و دهان برقرار
قامت از ان بلندتر و تن از ان نیرومندتر اینچه وقاحت و بے شرمی است و
بیوفائی و نے آزرمیست که دامن از صحبت او برچیدی و پاے ارادت از و
در کشیدی گفت هیهات چه میگوئی انچه دل میبرد و هوش می ربود روحے بود در قالب
تناسب اعضا و نعومت بدن و لطافت جلد و ملائمت آواز چون آن روح ازین قالب
مفارقت کرد با قالب مرده چه عشق بازم و بر گل پژمرده چه نغمه آغازم رباعی

گل رفت ز باغ خار و خس را چه کنم	شه نیست بشهر و عسس را چه کنم
خوبان قفس اند حسن و خوبی طوطی	طوطی چو پرید پس قفس را چه کنم

حکایت دلارامے که رونق جمالش رفته و ظلمت ریش صفحهٔ رویش فرو گرفته
طالبان را از صحبت خود صبور می یافت و عاشقانرا از مواصلت خود نفور دانست
که حجاب ایشان موئی چندست که بر عارض زنخدان دمیده و از ان دام بی اندام
مرغ دل ایشان رمیده حجامی را طلب کرد که از بی یاری بجان آمده ام و

از بے خریداری بفغان بیا و این حجاب را از پیش بردار و این دام را از ہم بردر
حجام مردے ظریف بود و طبعے لطیف داشت پاکی میراند و این قطعہ میخواند

قطعہ۔ نوبت خوبی امرد چو سر آمد آن بہ	کہ پے عشوہ بناگوش و ذقن تیز اشد
لوح عارض چو شد از موی تراشیدہ درست	چوب سا است کہ جز صفحۂ دل نخراشد

نکتہ عاشقے کہ از وہشت حبیبے بتنگ بود و از وحشت رقیبے پاسے در سنگ آرزو میبرد کہ کے باشد آن سادہ روے ریش بدر آرد و پندار حسن از سر بیرون کند تا بی تحاشی در خدمت او توانم بود و بی تکلف از صحبت او توانم آسود شنیدم کہ چون آرزوے او بر آمد تازگی جمال آن بسر آمد او نیز چون دگران از راہ تمناے او بنشست و دیدہ از تماشاے او بست باوے گفتند این خلاف آنست کہ می گفتی گفت من چہ دانستم کہ آن صید بہواے خواہد گریخت و این قید بموے خواہد گسیخت قطعہ

در لغت خواندہ ام کہ ریشم پست	پیش دانشور لغت پرداز
لیکن آن پر کہ ہست ملک عدم	نکند مرغ نیکوی پرواز
قطعہ۔ رونق حسن تو رفت است ای پسر	از نہال خشک سرسبزی مجوی
خط سبزت با سیاہی میزند	حرف پندار جمال از دل بشوی
یکدو موئیت کز زنخدان سر زدہ	کردہ یکسانت بہ پیران دو موی

حکایت درویشے بعشق جفا کیشے گرفتار شد بسبب آن امید دیدار اشکے بیتر تخت و آہے سیکشید و از وی بچشم مرحمت گاہی نگاہی نمی دید باو گفتند کہ معشوق تو ہموارہ ہمخانہ مستانست و ہمخوابہ می پرستان با درویشان یار نیست و با معتقدان جز بسر انکار نے طالب او ہمچو او میباید۔ بہتر ازان نیست کہ من از دور جبینی و صفاے او

ا هیچ او نیاید خوشتر از آن نیست که در هیچ کار خود بینی درویش چون این نصیحت بشنید بخندید و گفت **قطعه**

در دعشقست مرا بهره ز جانان بخورم | غصه گر زو دگرے حسن تحمل بیند
او گلستان جمال ست عجب نیست کز و | خار کش خار برد طالب گل گل چیند

حکایت خوبروے را کمند ارادت بحلقهٔ درویشان کشید و چون مرکز در دائرهٔ صوفیان آورد **قطعه**

شد ز حسنش قبلهٔ خداجویان | از خدا روے خود در و کردند
فوطه پوشان بران شکر گفتار | چون مگس بر شکر غلو کردند

هر کس او را خاصهٔ خود میخواست و خود را در نظر قبول او می آراست تا عاقبت درین کشاکش میان ایشان خلاف افتاد و نزاع برخاست **قطعه**

نیست دور از عشقبازان کوفتن بر یکدگر | چون دم از عشق یکے معشوق نیکو روزنند
طائفان کعبه را چون شوق سازد تیز گام | جامی آن وارد اگر بر یکدگر پهلو زنند

پیر خانقاه که از آن نمد کلاه داشت و در آن دعوی با مردم برخود گواه آن پسر را طلبید و زبان نصیحت کشید که ای فرزند ارجمند و جوان دلپسند با هر کس چون شیر و شکر میامیز و بر لیسمان فریب هر ناکس در میاویز تو آئینهٔ خدانمائی دریغ باشد که با هر بیسر و پا چهره کشائی **رباعی**

هر لحظه عنان بچنگ اغیار مده | در خلوت خاص۔ عام را بار مده
رخسار تو مرآت صقالت زده است | مرآت مصیقل تو بزنگار مده

چو آن شیرین پسر این نصیحت بشنید بروی تلخ آمد روے ترش کرده برخاست و به بهانه از خانقاه بیرون رفت و چند روز نیامد و مریدان از غم مفارقت او بجان آمدند و از الم مهاجرت او لبغان بالماس مژه گوهر عجز و اضطرار سفتند و بلسان افتقار و زبان اعتذار گفتند **شعر**

باز آکه بر تو هیچکس حکمے ندارد اے پسر | با هر که خواهی می نشین با هر که خواهی در گذر

رباعی
هر چند فریب عقل و خصم وہی ... باز آکہ دل شکستہ را تسکینی
این بس کہ بلا و رنج و محنت باشی ... با ما چہ طفیل دیگران بنشینی

آن جوان اعزاز درویشان استماع فرمود و از شیوۂ تند خوئی گذشت و بصحبت آن تنہا ماندگان مهجور و فراق دیدگان رنجور باز گشت قطعہ

بعد از چہار چیز رجا بر چہار چیز ... خوشتر بود چو راحت و رحمت پس از عذاب
وصلے پس از فراق و وفائی پس از خلاف ... صلحے پس از نزاع و رضائے پس از عتاب

روضۂ ششم در وزیدن نسائم ملاطفات و روائح مطائبات کہ غنچہ لبہا را بخندانند و شگوفۂ دلہا را بشگفانند

از حضرت رسالت صلی اللہ علیہ و آلہ وسلم مرویست کہ فرمودہ ست کہ مؤمن مزاح کن و شیرین سخن باشد و منافق ترش رو و گرہ برابرو و امیر المومنین علی رضی اللہ عنہ و کرم اللہ وجہہ فرمودہ کہ ہیچ باک نیست اگر کسے چندان مزاح کند کہ از حد بد خوئی و دائرہ ترشروئی بیرون آید رسول صلی اللہ علیہ وسلم عجوزی را گفت کہ عجائز بہ بہشت در نیایند آن عجوزہ بگریہ در آمد فرمودند کہ خدا تعالی ایشان را جوان و خوبروی تر از آنچہ بودہ اند برانگیزاند و بہ بہشت برد مر زنی را فرمود از انصار کہ بشوہر خود بپرس کہ در چشم وی سفیدی واقع است آن زن بسرعت و اضطراب پرسید و انچہ حضرت فرمودہ بودند باز گفت گفت راست فرمودہ اند در چشم من سفیدی و سیاہی است امانہ بر بدی قطعہ

گر مقبلے مزاح کند عیب او مکن ... شغلست آن بقاعدۂ عقل و دین مباح
دل آینہ ست و کلفت او زنگ آینہ ... آن زنگ را چہ صیقل امکان بجز مزاح

مطایبه روزی اصمعی بر مائده هارون حاضر بود که پالوده حاضر کردند اصمعی گفت بسیار
از اعرابی باشند که هرگز پالوده ندیده باشند و نام نشنیده هارون گفت بدین دعوی که
کردی گواهی بگذران وگرنه دروغ ست اتفاقاً روزی هارون بشکار رفت و اصمعی با وی بود
دیدند که اعرابی حالی از بادیه میرسد هارون با اصمعی گفت که وی را پیش ما آر اصمعی پیش وی رفت
و گفت امیر المؤمنین ترا میخواند اجابت کن گفت مومنان را امیر باشد گفت آری اعرابی گفت
من بوی ایمان نیارم اصمعی وی را دشنام داد و گفت یا ابن الزانیه چرا اینچنین گوئی اعرابی
در غضب شد و گریبان اصمعی را بگرفت و بهر سو میکشید و دشنام میداد هارون میدید و
می خندید آخر اعرابی او را پیش هارون آورد و گفت ای امیر المؤمنین چنانکه این مرد گمان
می برد او من از وی بستان که مرا دشنام داده است هارون گفت دو درم بوی ده اعرابی
گفت سبحان الله او مرا دشنام داده است دو درم دیگری بوی باید داد هارون گفت آری
حکم ما چنین ست اعرابی روی در اصمعی آورد و گفت یا ابن الزانیتین روان باش بحکم امیر المؤمنین
چهار درم بده هارون از خنده به پشت افتاد و وی را همراه آورد چون بقصر هارون در آمد و آن عظمت
و شوکت دید و مجلس هارون را تماشا کرد و در چشم وی بزرگ نمود پیش آمد و گفت سلام علیک
یا نبی الله هارون گفت خاموش باش چه میگوئی گفت سلام علیک یا رسول الله گفت
ویحک چه میگوئی وی امیر المؤمنین است گفت سلام علیک یا امیر المؤمنین هارون گفت
علیک السلام پس وی را بنشاندند و مائده کشیدند و از هر چیزی بخورد و در آخر پالوده آوردند
اصمعی گفت امید میدارم که وی نداند که پالوده چه چیز ست هارون گفت اگر چنین است
ترا یک بدره زر بدهم پس اعرابی دست دراز کرد و پالوده خوردن گرفت بوجهی که با آن
میماند که هرگز نخورده است هارون گفت از وی بپرس که اینچه چیز است که میخوری گفت

سوگند بخدا ئیکه بخلافت ترا مکرم گردانیده من نمیدانم که اینچه چیز ست اما خدا تعالیٰ در قرآن مجید میفرماید فَاكِهَةٌ وَّنَخْلٌ وَّرُمَّانٌ نخل نزدیک ماهست گمان می برم که این رمّان باشد اصمعی گفت یا امیر المؤمنین ده بدره بده زیرا که این همچنانکه پالوده را نمیداند رمّان را نیز نمیداند هارون بفرمود تا اصمعی را ده بدره دهند و اعرابی را نیز چندانکه غنی شد قطعه

کیست دانی کریم آنکه زبند	نیست آگه خزانهٔ درپیش
هرچه آید بروچه جد و چه هزل	همه گردد بهانهٔ کرمش

مطایبه خلیفه روزی چاشت میخورد بّرهٔ بریان پیش وے نهاده بودند اعرابی از باد یه در رسید و یرا پیش خواند اعرابی بنشست و بشرهٔ تمام در خوردن ایستاد خلیفه گفت چه میکنی این برّه را چنان از هم میدری و برغبت میخوری که گوئیا مادر او ترا بسر زده است اعرابی گفت این خوردنی است امّا تو چنان بچشم شفقت در وے میٔ نگری و از خوردن او بدمے بری که گویا مادر او ترا شیر داده است قطعه

خواجه بر مال خود آنگونه رحیم است و شفیق	که بچشم شفقت می نگرد در همه چیز
گر فتد در برهٔ وی پیش وے اندک خطری	لقدا شان بدهد مادر و فرزند و عزیز
قطعه فی المثل گر خواجهٔ نان و برهٔ بریان نهد	پیش تو بر خوان اگر روزے شوی مهمانِ او
گر کنی تو رخنه در دندانش از سنگِ ستم	به که از دندانت افتد رخنهٔ در نانِ او
گر خورد از دستِ تو صد زخم بر پهلو و پشت	به که تیر سازی تهیگاهِ خود از بریانِ او

مطایبه بهلول را گفتند که دیوانگان بصره را بشمار گفت آن از حیز شمار بیرون است اگر گوئید عاقلان را بشمارم که معدودے چند بیش نیستند قطعه

هر که عاقل بینی او را بهره ایست	لفتد وقت از مایهٔ دیوانگی

میرسد از آفتاب حادثات	شادمان در سایۂ دیوانگی

مطائبہ - فاضلے بیکی از دوستان صادق نامہ می نوشت شخصے در پہلوے او نشستہ بود بگوشۂ چشم نوشتۂ او را میخواند بروے دشوار آمد نوشت کہ اگر نہ در پہلوے من دزدے زن بمزدے نشستہ بودے ہمہ اسرار خود بنوشتمی آن شخص گفت کہ واللہ یا مولانا من نامۂ ترا مطالعہ نکردہ ام ونخواندہ ام گفت ای نادان پس این را کہ میگوئی از کجا میگوئی قطعہ

ہر آن کس کہ دزدیدہ بر سر مرد	شود مطلع باید ش خواند دزد
بر آن کار گر مرد دارد طمع	ہمین بس کہ نامش نہی زن بمزد

مطائبہ مستے از خانۂ بیرون آمد و در میان راہ بیفتاد و در گرد و لب و دہان خود بیالود سگے آمد آنرا می لیسید پنداشت کہ آدمیست آنرا پاک میکند دعا کرد کہ خدا یتعالیٰ فرزندان ترا خدمتگار تو کناد بعد ازان سگ پای برداشت و بر روے وی بول کرد گفت بارک اللہ ای سیدی آب گرم آوردی تا روے مرا بشوئی قطعہ

شراب خوارہ چو بر خویشتن روا دارد	کہ سبلت از قے ناپاک مے بیالاید
سگ از مثانہ گر ابریق آب گرم آرد	کہ غسل سبلت ناپاک او کند شاید

مطائبہ قاضی بغداد بعزیمت مسجد آدینہ پیادہ بیرون آمد مستی پیش وی رسید و بشناخت گفت اعزک اللہ ایہا القاضی روا باشد کہ تو پیادہ روی آنگاہ بطلاق سوگند خورد کہ قاضی را بر گردن خود سوار کند قاضی گفت پیش آ ای ملعون چون بر گردن او سوار شد روی باز پس کرد کہ تنگ تیز روم یا آہستہ قاضی گفت میان این و آن اما باید کہ رم نکنی و نلغزی و بپایہا دیوار روی تا از مزاحمت راہ روندگان مامون باشم گفت بارک اللہ ایہا القاضی تو خود قاعدۂ سواری را نیکو میدانی چون قاضی را بمسجد رسانید فرمود تا وی را بزندان برند گفت صلحک اللہ ایہا القاضی

این سزای کسی است که ترا از مذلت پیادگی برهاند و بهر کوبی تو تن در دهد و به عزت سواری ترا بمسجد رساند قاضی بخندید و از و بگذشت قطعه

سستی بقصد عربده گر راه گیرت	با او برفق کار کن ای کاردان حکیم
موئیست عرض مرد خردمند خورده دان	بپسندش از کشاکش نابخردان دو نیم

مطائبه جولاهه در خانهٔ دانشمندی ودیعتی نهاده بود چون یکچندی برآمد بآن محتاج شد پیش وی رفت دید که بر در سرای خود بر مسند تدریس نشسته بود و جمعی از شاگردان پیش او صف بسته گفت مولانا بآن ودیعت احتیاج دارم گفت ساعتی بنشین تا از درس فارغ شوم جولاهه بنشست مدت درس او دیر کشید مولانا عادت داشت که در وقت گفتن سر خود می جنبانید جولاهه را تصور آن بود که درس گفتن بهمان سر جنبانیدنست گفت ای استاد برخیز مرا تا آمدن نائب خود گردان تا من بجای تو سر بجنبانم تو ودیعت مرا بیرون آر که تعجیل دارم دانشمند چون این سخن بشنید گفت قطعه

فقیه شهر زند لاف آن بمجلس عام	که آشکار و نهان علوم می داند
جواب هرچه ازو پرسی آن بود که بدست	اشارتی بکند یا سری بجنباند

مطائبه نابینائی در شب تاریک چراغی بدست و سبوئی بر دوش در راهی میرفت فضولی در راه با و دوچار شد و گفت ای نادان روز و شب پیش تو یکسانست و روشنی و تاریکی در چشم تو برابر این چراغ را فائده چیست نابینا بخندید که این چراغ از بهر خود نیست از برای چون تو کوردل بیخبر ست تا با من پهلو نزنی و سبویم نشکنی قطعه

حال نادان را به از نادان نمیداند کسی	گرچه در دانش فزون از بوعلی سینا بود
طعن نابینا مزن ای دم ز بینائی زده	زانکه نابینا بکار خویشتن بینا بود

مطائبه عمرو لیث یکی از لشکریان خود را دید بر اسپی لاغر نشسته قطعه

زین لاغر اسپکی که همانا نیافتست　　جز از عظام جوهر ترکیب از نظام
همچون خر عزیر عظام آمده بهم　　لیکن هنوز گوشت نروئید از عظام

قطعه لاغر اسپی که گر بجوئی　　از گوشت درو نشان نیابی
از سر تا سم گرش بکاوی　　جز پوست بر استخوان نیابی

گفت حیف بر لشکریان من باد که هر دینار و درم که بایشان دادم فروج زنان را فربه ساختند و مرکوبان خود را از گرسنگی بگداختند آن شخص بشنید و گفت والله ای امیر اگر نظر استبصار بر فرج زن من گماری از سرین اسپ من لاغرتر شماری عمرو لیث بخندید و او را اسپی انعام کرد و گفت برو سر و دم مرکوب خود را فربه بکن قطعه

مرکب دو داد با تو خدا بار خویش را　　گاهی ازان برین نه و گاهی ازین بران
زان بارگیر شب کن و زین بارگیر روز　　این را بزیر زین کش و آن را بزیر ران

مطائبه علوی در بغداد زنی را بخواند زن از وی دینار و درم خواست علوی گفت تو آن راضی نیستی که عضوی از اهل خاندان نبوت و خانوادهٔ ولایت در تو فرود آید گفت این افسانه را با قحبهای کاشانه گوئی و از قحبگان بغداد این آرزو جز بدینار و درم مجوئی قطعه

بسفله تا نه‌ای ضعف آن کزو خواهی　　طمع مدار کزو کام دل بدست آید
گره کشای ز کیسه که قحبه بند ازار　　بدوستی خدا و رسول نگشاید

نظم گفت مملوکه بمالک خویش　　کز قفایش گرفت راه فساد
ترک این فعل کن که جائز نیست　　پیش دین پیشوایان شرع نهاد
گفت خامش که شیخ دین مالک　　به چنین عیش رخصت ما داد

گفت مسکین زن زیرا او که خدات	در زد و گبر مالکان را داد

مطائبہ فاضلیکہ صورت قبیح و ہیئت کریہ داشت بتقرزدق رسید دید او دید کہ روی وے بجہت مرضی زرد شدہ گفت ترا چہ بودہ است کہ رنگ تو چنین زرد شدہ گفت ترا چون دیدم از گناہان خود اندیشیدم رنگ زرد برآمدہ گفت در وقت دیدن من چرا از گناہان خود یاد کردی گفت ترسیدم کہ خدا تعالی مرا عقوبت کند و ہمچو تو مسخ گرداند

قطعہ چو رخ زشت تو بیند دل من	عقد اسرار دینیہ فسخ کند
زانکہ ترسم کہ زشومی گناہ	قہر ایزد چو توام مسخ کند

مطائبہ ہمین فاضل گوید کہ با دوستی در راہ ایستادہ بودم و سخن میگفتیم کہ زنی درآمد و در برابر من ایستادہ در دوستی من نظر کرد چون از حد بگذشت غلام را گفتم کہ پیش آن زن برو و بپرس کہ چہ می شنوی غلام باز آمد کہ میگوید کہ چشمم من گناہی عظیم کردہ بود میخواستم کہ وی را عقوبت کنم ہیچ عقوبت زیادہ از این ندیدم کہ باین روی زشت تو نظر کنم **قطعہ**

بادیۂ مردم چشمم زگنہ سستہ شد	گرچہ در گریہ دو صد بار بہ آتش کردم
تا رہد ز آتش فردای قیامت امروز	بنظر در رخ زشت تو عذابش کردم

مطائبہ ہمین فاضل گوید کہ ہرگز خود را چنان خجل ندیدم کہ روزی زنی مرا دست بگرفت و بدر دکان استادی سختہ گری برد و من متحیر بودم کہ آن چہ بود از آن استاد پرسیدم گفت مرا فرمودہ کہ تمثالی بصورت شیطان برای من بساز گفتم ندیدہ ام کہ بر چہ شکل باید ساخت ترا آورد کہ بدین شکل بساز **قطعہ**

بوالعجب روے و گونہ داری	کس بدین روے و گونہ نتوان کرد
بہر تصویر صورت شیطان	جز رخت را نمونہ نتوان کرد

مطائبه شخصی زشت روی را دید که از گناهان استغفار میکرد و نجات از آتش دوزخ میطلبید گفت ای دوست بدین روی چرا بر دوزخ بخیلی میکنی و آنرا از آتش دوزخ دریغ میداری قطعه

چون نه بینی تو روی خود زان روی | بر کسان ناخوش است لیک بر تو
گر بدین رو در آتشت نکند | حیف بر آتش است نی بر تو

مطائبه زشت روئی پیش طبیب رفت که بر زشت ترین جائی دملی بر آورده ام طبیب تیز در روی او نگریست گفت دروغ میگوئی اینک روی تو می بینم در وی هیچ دملی نیست قطعه

ز زشتی ست که سلطان شرع نه پسندد | که عضوهای فرود از کمر برهنه کنی
چو رویت از همه جا زشت تر بود چه عجب | که رو بپوشی و جای دگر برهنه کنی

مطائبه شخصی بزرگ بینی زنی خواستگاری میکرد و تعریف خود میگفت که من مردی ام از خفت و سبکساری دور و بر احتمال مکاره صبور زن گفت اگر تو بر احتمال مکاره صبور نمیبودی بار این بینی را چهل سال نتوانستی کشید قطعه

از بینی بزرگ تو باریست بر همه | تا کی بهرزه روی سوی آن و این نهی
هر لحظه سجدهٔ تو نه از بهر طاعت است | بار گران ز بینی خود بر زمین نهی

مطائبه ظریفی شخصی را دید که موی بسیار بر روی وی دمیده بود گفت این موها بکن پیش از آن که روی تو سر گردد قطعه

خواجه هر روز گر بموچینه | از رخ خود نه موی بر گیرد
چند روزی که بگذرد بر روی | رو یش از موی حکم سر گیرد

مطائبه معاویه و عقیل ابن ابی طالب باهم نشسته بودند معاویه گفت ای اهل شام هیچ شنیده اید قول الله تعالی را از آنجا که میگوید تَبَّتْ یَدَا اَبِیْ لَهَبٍ وَّتَبَّ گفتند آری

گفت ابی لہب عم عقیل ست عقیل گفت ای اہل شام ہیچ شنیده اید قول اللہ تعالیٰ را که می فرماید حَمَّالَةَ الْحَطَبِ گفتند آرے گفت حمالة الحطب عمۂ معاویہ است قطعه

چون ہست در تو معرفتے عیب دیگری	کردن بیان نہ قاعدۂ مرد باہش ست
او خامش ست از تو و از عیب تو چرا	گویا کنی بعیب خود آنرا که خامش ست

مطائبہ علوی با شخصی در اثنای خصومت گفت مرا چون دشمن میداری حال آنکه تو مامور بہر نماز که برمن صلوة فرستی اللّٰہُمَّ صَلِّ عَلٰی مُحَمَّدٍ وَّعَلٰی اٰلِ مُحَمَّدٍ گفت من الطیبین والطاہرین نیز میگویم و تو ازان بیرونی قطعه

ایکه از آل نبی مے شمری خویش را	ہست گواہی بران پاکی ہم ذات و صفات
چون تو دم از طیبات میزنی و طیبین	کو صفت طیبین یا صفت طیبات

مطائبہ مدعی خود را بصورت علویان آراستہ و بدعوی آن نسب عالی برخاسته شعر

در دعوی آن عیان بمصداق فروغ	ہم روش زگیسوان گواہان دروغ

بر صاحب دلے در آمد از جای برخاست و یرا بر صدر نشاند و خود در صف نعال نشست ہر چہ طلب داشت زیاده ازان عطا کرد و در وقت خروجش ادب سابقہ بجا آورد و اصحاب گفتند ما این شخص را می شناسیم نسب او ازین نسب دورست و دعوی درین صورت کذب زور نہ پدرش را ازین خاندان بوئی و نہ مادرش را درین خانواده روئی قطعه

مادرش شہر گرد خانہ کد ہست	پدرش دیگ بند و دوک تراش
آن یکے از قبیلۂ ارزال	وین یکے چہ نبیره او باش

صاحبدل گفت انچه ما کردیم نہ لائق صادقان این خانواده ست بلکه فراخور مدعیان ازراه افتاده قطعه

ہر کس زخاندان نبوت نصیب یافت	تعظیم او وظیفۂ ہر نیکے نصیب نیست

هست او غریب دهر بر اه محبتش　　اگر مال و ملک و جاه بباز د غریب نیست

مطایبه خلیفه با اعرابی در بادیه طعام میخورد در اثنای آن نظرش بلقمهٔ وی افتاد موئی در نظرش در آمد گفت ای اعرابی آن موی را از لقمه دور کن اعرابی گفت بر مائده کسیکه چندان در لقمهٔ خورندهٔ نگرد که موی را ببیند طعام نتوان خورد دست باز کشیده سوگند خورد که دیگر بر مائده وی طعام نخورم قطعه

چو میزبان بنهد خوان مکرمت آن به　　که از ملاحظهٔ میهمان کنار کند
نه آنکه بر سر خوان لقمه دهد او را　　بزیر چشم ببیند بدل شمار کند

مطایبه جمعی نشسته بودند و در سخن در کمال نقصان رجال در پیوسته یکی از آنمیان گفت هر که دو چشم بینا ندارد نیم مرد است و هر که در خانه عروسی زیبا ندارد نیم مرد است و هر که بر سیاحت وقوف ندارد نیم مرد است نابینائی در مجلس حاضر بود که زن نداشت و سیاحت در نیافته بانگ بر وی زد که ای عزیز عجب مقدمه پرداختی و مرا از دایرهٔ مردی چنان دور انداختی که هنوز نیم مرد باید تا نام هیچ مردی بر من شاید قطعه

چنان ز پایهٔ مردی فتاده خواجه برون　　ز بس فسردگی و خام ریشی و سردی
که گر هزار فضیلت رسد ز مردانش　　قدم برون ننهد از حدود نامردی

مطایبه بهلول بر هارون رشید در آمد یکی از وزرا گفت بشارت باد مر ترا ای بهلول که امیر المومنین ترا بر سر قرود و خنازیر سردار و امیر گردانید بهلول گفت گوش بمن دار و فرمان من بجا آر که تو نیز از جملهٔ رعایای منی قطعه

بشهریاری گاو خرم وی مژده　　رعیتی که بود خاص شهریار توئی
شمار لشکریانم ز خرس و خوک کنی　　نخست کس که در آمد درین شمار توئی

مطائبه توانگری در عهد یکی از ظالمان بمرد وزیر آن ظالم پسر وی را طلب کرد پرسید که پدر تو چه گذاشته است گفت از مال و منال چنین و چنین و از وارثان جز بیمه کبیر را ابدالله سبحانه و تعالی و من فقیر حقیر را وزیر بخندید فرمود که میراث وی را بدو نیمه کردند نیمی را بوی گذاشتند و نیمی را برای پادشاه برداشتند قطعه

ظلم پیشه وزیر نشناسد — جز حق پادشاه مال یتیم
عدل داند اگر برد تمام — فضل داند اگر کند بدو نیم

مطائبه ترکی را گفتند کدام دوست تر داری غارت امروز یا بهشت فردا گفت آنکه امروز دست بغارت بگشاییم و هرچه یابیم بربابیم و فردا با فرعون در آتش درآییم قطعه

آن شنیدستی که ترکی وصف جنت چون شنید — گفت با واعظ که آنجا غارت و تاراج هست
گفت نی گفتا بتر باشد ز دوزخ آن بهشت — کاندرو کوته بود از غارت و تاراج دست

مطائبه گدایی بر در سرای چیزی خواست کدخدای خانه از درون آواز داد که معذور دار که خانگیان نیستند گدا گفت پارهٔ نان میخواهم نه مباشرت با خانگیان قطعه

چون گدا بر در سرات رسد — هرچه داری بده بهانه مکن
تا نیاید بخاطرش چیزی — پیش او ذکر اهل خانه مکن

رباعی کس در حرم سفلهٔ ناپاک سیر — چون نان نبود نهفته از چشم بشر
از خانهٔ او توقع نان ست بتر — از خانگیان توقع چیست دگر

مطائبه معلّی را پسر بیمار شد و مشرف بموت گشت گفت غسال را بیاورید تا او را بشوید گفتند هنوز نمرده است گفت باکی نیست آن زمان که از غسل فارغ شود بخواهد مرد قطعه

هر که در کار خویش پیش از وقت — می نماید بحکم طبع شتاب

هست او غریب دهر براه مجانبش	گر مال و ملک و جاه بباز و غریب نیست

مطایبه خلیفه با اعرابی در بادیه طعام میخورد در اثنای آن نظرش بلقمهٔ وی افتاد موئی در نظرش در آمد گفت ای اعرابی آن موی را از لقمه دور کن اعرابی گفت بر مائدهٔ کسیکه چندان در لقمهٔ خورندهٔ نگرد که موی را ببیند طعام نتوان خورد دست باز کشیده سوگند خورد که دیگر بر مائدهٔ وی طعام نخورم قطعه

چو میزبان بنهد خوان مکرمت آن به	که از ملاحظهٔ مهمان کنار کند
نه آنکه بر سر خوان لقمه دهد اورا	بزیر چشم به بیند بدل شمار کند

مطایبه جمعی نشسته بودند و در سخن در کمال نقصان رجال در پیوسته یکی از ایشان گفت هر که دو چشم بینا ندارد نیم مرد است و هر که در خانه عروسی زیبا ندارد نیم مرد است و هر که بر سیاحت وقوف ندارد نیم مرد است نابینائی در مجلس حاضر بود که زن نداشت و سیاحت در یا نمیدانست بانگ بر وی زد که ای عزیز عجب مقدمه پرداختی و مرا از دائرهٔ مردی چنان دور انداختی که هنوز نیم مرد باید تا نام هیچ مردی بر من شاید قطعه

چنان ز پایهٔ مردی فتاده خواجه برون	ز بس فسردگی و خام ریشی و سردی
که گر هزار فضیلت رسد ز مردانش	قدم برون نه نهد از حدود نامردی

مطایبه بهلول بر هارون رشید در آمد یکی از وزرا گفت بشارت باد مر ترا ای بهلول که امیر المؤمنین ترا بر سر قرود و خنازیر سردار و امیر گردانید بهلول گفت گوش بمن دار و فرمان من بجا آر که تو نیز از جملهٔ رعایای منی قطعه

بشهریاری گاو و خرم دهی مژده	رعیتی که بود خاص شهریار توئی
شمار لشکریانم ز خرس و خوک کنی	نخست کس که در آمد درین شمار توئی

مطائبه توانگرے در عهد یکی از ظالمان بمرد وزیر آن ظالم پسر ویرا طلب کرد
پرسید که پدر تو چه گذاشته است گفت از مال ومنال چنین وچنین وازوارثان وزیر
کبیر را ابد الله سبحانه وتعالی ومن فقیر حقیر را وزیر بخندید فرمود که میراث ویرا بدو تیمه
کردند نیمی را بوے گذاشتند ونیمے را برائے پادشاه برداشتند **قطعه**

ظلم پیشه وزیر نشناسد
عدل داند اگر برد تمام

جز حق پادشاه مال یتیم
فضل داند اگر کند بدو نیم

مطائبه ترکی را گفتند کدام دوست تر داری غارت امروز یا بهشت فردا گفت آنکه
امروز دست بغارت بگشایم وهرچه یابیم بربایم وفردا با فرعون در آتش درآییم **قطعه**

آن شنیدستی که ترکی وصف جنت چون شنید
گفت نے گفتا بتر باشد ز دوزخ آن بهشت

گفت با واعظ که آنجا غارت وتاراج هست
کاندر وکوته بود از غارت وتاراج دست

مطائبه گدائے بر در سرای چیزی خواست کدخدای خانه از درون آواز داد که معذور
دارد که خانگیان نیستند گدا گفت پارهٔ نان میخواهم نه مباشرت با خانگیان **قطعه**

چون گدا بر در سرات رسد
تا نیاید بخاطرش چیزے

هرچه داری بده بهانه مکن
پیش او ذکر اهل خانه مکن

رباعی کس در حرم سفلهٔ ناپاک سیر
از خانهٔ او توقع نان ست بتر

چون نان نبود نهفت از چشم بشر
از خانگیان توقع چیست دگر

مطائبه معلّمے را پسر بیمار شد ومشرف بر موت گشت گفت غسال را بیاورید تا او را
بشوید گفتند هنوز نمرده است گفت باکی نیست آن زمان که از غسل فارغ شود بخواهد مرد **قطعه**

هر که در کار خویش پیش از وقت
ے نماید بحکم طبع شتاب

می خورد روزه نارسیده بشب	می کشد موزه نارسیده بآب

مطائبه پسر معلمی را گفتند چه بلا احمقی گفت اگر احمق نبودمی ولد الزنا بودمی قطعه

عیب مادر بود از فرزندی	خلق و خویش نه لایق پدر است
گوش استر که درازست گواست	کش نه اسپست پدر بلکه خر است

مطائبه معلمی را پرسیدند تو بزرگتری یا برادر تو گفت من بزرگترم اما چون یکسال دیگر برو بگذرد با من برابر خواهد شد قطعه

چو هیچ نشد حاصلت چه میپرسی	که روزگار فلان در چه چیز میگذرد
شمار عمر کسان میکنی نمیدانی	که در مقابله عمر تو نیز میگذرد

مطائبه بیماری مشرف بر موت بود شخصی که از دهانش بوی ناخوش می آمد بر بالینش نشسته بود و سر نزدیک وی میبرد و تلقین شهادت میکرد و بوی نفس وی هرچند بیمار روی خود میتافت وی الحاح بیشتر میکرد و سر نزدیکتر میبرد چون کار بیمار تنگ آمد گفت ای عزیز نمیگذاری که پاکیزه و خوش بمیرم یا می خواهی که مرگ مرا بهر چه ناپاک و ناخوشتر است بیالائی قطعه

در جهان اهل فضل نایابند	گوش بر هر فضول نتوان کرد
هر که بوی ریا دهد نفسش	نفسش را قبول نتوان کرد

مطائبه مردی بشخصی رسید و گله آغاز کرد که روا باشد که مرا نمی شناسی و رعایت در حق من نمیکنی آن شخص حیران ماند و گفت ازینها که تو میگوئی خبری ندارم گفت پدرم مادر ترا خواستگاری کرده بود اگر وی را می خواست من و تو برادر بودیمی آن شخص گفت والله این خویشی ست که سبب آن نشنوده که من از تو میراث برم و تو از من بری قطعه

گمان خام طمع آن بود که بر همه خلق	فریضه است که باوی شوند احسان سنج

چو جامی طمع از وی به تحفگی ترسید ‌‌ | فتند ز تنگدلی در مضیق محنت و رنج

مطائبه کوزپشتی را گفتند که میخواهی خدای تعالی پشت ترا چون دیگران راست کند یا آنکه پشت دیگران چون تو کوز سازد گفت آنکه همه را چون من کوز گرداند تا آن چشمیکه ایشان در من نگریسته‌اند من نیز بهمان چشم در ایشان بنگرم قطعه

خوش آنکه خصم لعینی که طعنه بر تو زند | برغم وی ز چنان عیب سینه بشنیبی
وزین نشستن بی عیب خوشتر آن باشد | که مبتلا شده او را بعیب خود بینی

مطائبه شخصی نماز میگذارد و بعد از نماز دعا آغاز کرد و خود را در آمدن به بهشت و خلاصی از آتش دوزخ درخواست پیرزنی در قفای وی ایستاده بود و آواز او می شنید میگفت خداوندا مرا در آنچه او میخواهد شریک گردان چون آن شخص بشنید گفت خداوندا مرا بر دار کش و بزخم تازیانه بمیران زن گفت خداوندا مرا بیامرز و آنچه این می طلبد از آن نگاهدار آن شخص روی باز پس کرد و گفت این عجب انبازیست ناپسندیده قسمی که در آن راحت و آسودگیست با من انباز و در شدت و فرسودگی از من ممتاز قطعه

ز خصمانه باشد آن طامع که کامی | چه یابی از حسد انباز گردد
دگر در راه ناکامی نهد گام | هم از گام نخستین باز گردد

مطائبه زنی از شوهر خود شکایت پیش قاضی برد که مرا یک لحظه فارغ نمیگذارد و نه در خلا و نه در ملا نه در وقت خمیر کردن و نه در وقت نان پختن و نه در وقتیکه روزه میداریم و نه وقتیکه نماز میگذاریم شوهر گفت من ترا از مهر این کرده‌ام زن گفت ایها القاضی حسبة لله تعیین کن که در شبانروزی چند بار با من نزدیکی کند تا من بدانم و خود را بدان راست گردانم قاضی گفت ده بار زن گفت طاقت ندارم گفت نه بار گفت طاقت ندارم

همچنین تا به پنج بار رسانید زن گفت طاقت ندارم قاضی گرم شد و گفت وای بر تو نمیخواهی که این مسکین را هیچ بهره باشد زن گفت راضی شدم مرد گفت ای قاضی بفرمای تا کسی را کفیل کند زن گفت اینک قاضی مسلمانان کفیل منست قاضی گفت ای زانیه میخواهی که از ولی گری بری و مرا در رشتهٔ اندازی تا آنچه با تو کند با من کند برخیز و اطاعت شوهر خود کن قطعه

در دا بهای نفس کفیل کسی مشو
تن در مده بعجز چو آید بوقت کار
ترسم که با هزار عزیزی شوی ذلیل
هر پا گدای من که شود قحبه را کفیل

مطائبه پیری که کام جوانی رانده بود و از قوت کامرانی مانده کنیزی صاحب جمال خرید و بوقت فرصتش در کنار کشید هر چند بر حریف حریص بود اما آلتش مساعدت ننمود کنیزک را گفت لطفی بفرما و دست عنایت بگشا و باندک مالش این خفته را برخیزان و این مرده را برانگیزان قطعه

چو رشتهٔ آلت من سخت سست
نمالی تا سر رشته ز انگشت
بمالش یاریی ده ای نکو زن
نمیارد رفت در سوفار سوزن

کنیزک هر چند دست بجنبانید بجای نرسید و هر چند مالش داد کاری نگشاد و این ابیات سه گفت و از پیری می نهفت قطعه

بمنزل نارسیده آلت پیر
بزور دست چون خیزانی از جای
بسان لاشهٔ لاغر بخسپد
چو داری دست زو دیگر بخسپد

مطائبه شخصی بر جوحی صد درم دعوی کرد قاضی پرسید گواه داری گفت نی گفت سوگندش ده گفت سوگند وی را چه اعتبار بیت

هر لحظه خورد هزار سوگند دروغ
زان گونه که اعرابی در بادیه دوغ

جوحی گفت ای قاضی مسلمانان اگر سوگند مرا اعتبار نداری در مسجد محلهٔ ما امامی است

پرهیزگار راست گفتار و نیک کردار و یرا الطلب بجای من سوگندش ده تا خاطر این قرار گیرد

مطائبه اعرابی شتر گم کرده بود سوگند خورد که چون بیابم بیک درم بفروشم چون شتر را بیافت از سوگند پشیمان شد گربه در گردن شتر آویخت و بانگ میزد که کیست بخرد شتری بیکدرم و گربه بصد درم اما نه یکدیگر نمیفروشم شخصی بانجا رسید گفت چه ارزان بودی این شتر اگر قلاده در گردن نداشتی قطعه

لئیم گر بشتر بخشدت عطا مستان ... که این زعادت اهل کرم برون باشد
قلاده که زمنت بگردنش بندد ... هزار بار ز بار شتر فزون باشد

مطائبه اعرابی شتر را گم کرد بانگ زد که هر که شتر بمن آرد وی را است و شتر با وی گفتند هیهات اینچه کار است که سر باری به از خر واری است گفت شما لذت وجد و حلاوت یافت آنرا نچشیده اید معذور بید قطعه

گم شده گرچه حقیرست مگوی ... که عنان از طلبش تافته به
هست در قاعدۂ خورده دلان ... لذت یافتن از یافته به

مطائبه طبیبی را دیدند که هر گاه بگورستان رسیدی ردا بر سر کشیدی سبب آنرا سوال کردند گفت از مردگان این گورستان شرم میدارم که بر هر که میگذرم ضربت من خورده است و در هر که می نگرم از شربت من مرده است رباعی

ای رای تو در علاج بیمار علیل ... بر آمدن مرگ فشرده تو دلیل
در کشور مات منت جان ستدن ... برداشته ز گردن عزرائیل

قطعه ای صنعت طب شکسته بازار از تو ... هر چند بود برنج بیمار از تو
المنة لله که همه خوشنودند ... غسال و کفن فروش و حفار از تو

مطائبه یکی از حکما گفته است که طبیب ناقص وباست مر عامه را قطعه

ای که هستی ز طب ناقص خویش	عامهٔ خلق را بجای وبا
چه عجب گر کنند نفرینت	هست نفرین تو دعای وبا

مطائبه روزی از فصل بهاران با جمعی از دوستان و یاران بهوای گشت و تماشای صحرا و دشت بیرون رفتیم چون در موضعی خرم جا گرم ساختیم و سفره انداختیم سگی از دور آنرا دید زود خود را بآنجا رسانید یکی از حاضران سنگ پاره برداشت و چنانکه نان در پیش سگان اندازند پیش وی انداخت سگ آنرا بوی کرد و بی توقف بازگشت هرچند آواز دادند التفات نکرد اصحاب ازان متعجب شدند یکی از آنمیان گفت میدانید که این سگ چه گفت گفت که این بدبختان از بخیلی و گرسنگی سنگ میخورند از خوان ایشان چه توقع توان داشت و از سفرهٔ ایشان چه تمتع توان گرفت قطعه

خواجه چون افگند خوان نزدیک دو دور	خط و بهره برد آنجا بهیدرنگ
خط اسکین گربه از نزدیک چوب	بهرهٔ بیچاره سگ از دور سنگ

مطائبه پسری را گفتند که پدرت بمیرد تا میراث وی بگیری گفت نمی خواهم که او را بکشند تا میراث بستانم و دیت هم قطعه

فرزند نخواهد ز پی مال پدر را	خواهد که نماند پدر و مال بماند
خوش نیست بمرگ پدر و بردن میراث	خواهد که کشندش که دیت هم بستاند

مطائبه کنیزکی صاحب جمال میگذشت شخصی در عقب وی میرفت تا باوی گفت آنچه خواجه با من میکند میخواهی گفت آری گفت بنشین که اینک خواجه از عقب میرسد تا با تو آن کند که با من میکند مطائبه نظم

کودکی را پدر آمد ز سفر　　هر که گردش ز در خانه گذر

گفتی ای خواجه بده سیم و درم　　مژدگانی ز قدوم پدرم

زیرکی گفت بده کای فرزند　　مقدم او همه را نیست پسند

مادرت را ز سفر آمده شوی　　مژدگانی ز کسی مادر جوی

مطایبه شخصی بر شاعری بیتی خواند که قافیه در یک مصرع رای مهملهٔ مضمومه آورده بود و در یکی زای معجمهٔ مکسوره شاعر گفت این قافیه درست نیست زیرا که یکجا حرف راست بی نقطه و یکجا حرف زاست با نقطه آن شخص گفت این نقطه مزن شاعر گفت یکجا قافیه مضموم است و یکجا مکسور گفت عجب بلایی است مسلمانان که اینچه نادان مردکی است من می گویم که نقطه مزن وی اعراب میکند رباعی

آن سفله که مدح را ز ذم نشناسد　　فتح از کسر و کسر از ضم نشناسد

زو در عجبم که چون دم از شعر زند　　کو شعر و شعیر را ز هم نشناسد

مطایبه دو شاعر بر یک مائده جمع آمدند پالوده آوردند بغایت گرم یکی از ایشان مر دیگری را گفت که این گرم تر است از آن جحیم و غساق که فردا در جهنم خواهی آشامید دیگری در جواب گفت یک بیت از اشعار خود بخوان و بر آن بدم تا هم تو بیاسائی و هم دیگران قطعه

از خنکی شعر خویش یک مصرع　　گر کنی نقش بر در دوزخ

از جهنم برد حرارت نار　　در جحیم آورد برودت یخ

مطایبه شاعری پیش صاحب عیار قصیده آورد و هر بیتی از دیوانی و هر معنی زادهٔ طبع سخندانی صاحب عیار گفت از برای ما عجب قطار شتر آورده اگر کسی مهارشان بگشاید هر یکی از گلهٔ دیگر گراید - قطعه

همیگفتی بدعوی دی که باشد | به پیش شعر عذبم انگبین هیچ
ز هر جا جمع کردی چند بیتی | بدیوانت نه بینم غیر زین هیچ
اگر هر یک بجای خود رود باز | بجز کاغذ نماند بر زمین هیچ

مطائبه فرزدق ملک بصره را که خالد نام داشت مدح کرد و صله مدح چندان که می خواست نیافت باین دو بیتش هجو کرد شعر

لقد ارای من باب خالد بابة | ولما رای اللوم حشو اهابه
ولست ان اخطأت فی مدح خالد | باول انسان جری فی سبابه

قطعه آنم که بسی سخن سرائی دیدم | در مدح خداوند سرا پیچیدم
آلوده شد از شعر پاکیزه من | از لوث حدث چو مدحش اندیشیدم

چون این دو بیت بخالد رسید ده هزار درم بوی فرستاد و پیغام داد که باین درمها شعر را که از باطن خود نموده ظاهر با آن آلوده بشوی قطعه

عجب مدار ز ممدوح گر کند احسان | بجای مادح خود گرچه نیک بد گوید
ز بهر جود کند شعر روان که بدان | ز لوح خاطر خود حرف ذم او شوید

مطائبه فاضلی شاعر شعر خواند چون باتمام رسید گفت این را در خلاجای گفته ام فرمود که والله راست میگوئی که ازین شعر بوی آن می آید قطعه

سخنور مگو آنکه اشعار او | ز بحر کدر با صفا آمدست
زند صاحب ذوق را بر مشام | نسیمی که آن از کجا آمدست

مطائبه شاعری پیش طبیب رفت گفت چیزی در دل من گره شده است وقت مرا ناخوش میدارد و از آنجا همه افسردگی بهمه اعضای من میرسد و موی بر اندام من

بیهوده و طبیب هم ظریف بود گفت هیچ شعری بتازگی گفته بر کسی نخوانده باشی گفت آری گفت بخوان خواند گفت بار دیگر بخوان بخواند تا سه نوبت گفت برخیز که نجات یافتی این شعر در دل تو گره شده بود و خشکی آن به بیرون سرایت میکرد چون از دل خود بیرون کردی خلاص یافتی قطعه

چه شعرست اینکه چون نامش شنیدی — بپرسی بر تنت باشش هرزه آید
دگر پرشربت بسیار خوانی — تپ محرق رود تب لرزه آید

مطایبه واعظی بر بالای منبر شعری بیهوده تر خواند و ترجیح آنرا گفت والله این را در اثنای نماز گفته ام شنیدم که یکی از مجلسیان گفت شعری که در نماز گفته شده چنین بیهوده است نمازی که در وی چنین شعر گفته باشد حال او چه خواهد بود قطعه

گفتی که دوش گفته ام اندر نماز شام — آن شعر گر شنفد سفله آدمی برون
شعری که رفت در چل اشعار زو شکست — زان یافتی نماز تو همچون خود شکست

قطعه شاعری خواند پر خلل غزلی — گفتمش نیست هیچ بیتی به زان
کین بحذف الف بود موصوف — که کنی حذف زان تمام حروف

قطعه دی همی خواند آن بدعوی مطلعی — که سزد یک بحر تنها خواندنش
کین نه مطلع بلکه بحر گوهرست — زانکه هر مصراع بحر دیگر است

قطعه گر شعری خواند و نتوانی شنفتن باز دان — این دو خصلت که کسی در شاعری عیب تو کرد
زاده طبعت برون باشد که در نظم آوری — چون نیاید زان خلل در منصب پیغمبری

روضهٔ هفتم در داستان مرغان قافیه سنج و هزار داستان سخن پروری و طوطیان شکرستان نظم گستری

شعر در عرف قدمای حکما کلامیست مؤلف از مقدمات مخیلہ یعنی از شان آن باشد
کہ در خیال سامع اندازد معانی را کہ موجب اقبال باشد بر چیزی یا اعراض از چیزی خواہ فی نفسہ
صادق باشد خواہ نی خواہ سامع اعتقاد صادق داشتہ باشد خواہ نی چنانکہ گویند
خمر لعلیست مذاب یا یاقوتی و عسل چیزیست تلخ یا شورتی کردۂ زنبور و متاخرین
حکما آن وزن و قافیہ را اعتبار کردہ اند فاما نزد جمہور جز وزن و قافیہ دران معتبر نیست
پس شعر کلامی باشد موزون و مقفی تخییل و عدم تخییل و صدق و
عدم را دران اعتباری نی وللہ در الشعر ما اعظم شانہ و ما ارفع مکانہ شعر

ولیت شعری ایة فضل اجل من الشعر
وای سحر اجل من ہذا السحر

نظم
ہیچ شاہد چو سخن موزون نیست
سر خوبی ز خطش بیرون نیست

صبر از و صحبت تسلی مشکل
خاصہ وقتی کہ پی بردن دل

کشد از وزن بہر خلعت ناز
کند از قافیہ وامانش طراز

پا بخلخال ردیف آراید
بر جبین خال خیال افزاید

رخ بتشبیہ دہد جلوہ چو ماہ
ببر عقل صمد افتادہ زراہ

مو بتجنیس زہم بشکافد
خال از فرق دو گیسو بافد

لب ز ترصیع گہر ریز کند
جعد مشکین گہر آویز کند

چشم ز ایہام کند چشمک زن
فتنہ در انجمن و وہم افگن

بر سر چہرہ زند زلف مجاز
شود از پردۂ حقیقت پرداز

و آنکہ حضرت حق سبحانہ تعالی کلام معجز طراز قرآن را بانفی وما ہو بقول شاعر
از آلایش تہمت شعر مطہر ساخت و علم بلاغت موروثش را از حضیض نزلش

بَلْ هُوَ شَاعِرٌ باوج تقدس وَمَا عَلَّمْنَاهُ الشِّعْرَ وَمَا يَنْبَغِي افراخته نه اثبات آن معنی
راست که شعر فی حد ذاته امر مذموم ست و شاعر بسبب ایراد کلام منظوم معاتب و ملوم
بلکه بنا بر آنست که قاصران نظم آنرا مستند به سلیقه شعر ندارند و معاندان متصدی
تحدی بآن را صلی الله علیه و آله و سلم از زمره شعرا نشمارند و این واضح ترین دلیلیست
بر رفعت مقام شعر و شعرا و علو منزلت سحر آفرینان شعر آرا قطعه

پایه شعر بین که چون ز نبی	نفی نعت پیمبری کردند
بهر تصحیح نسبت قرآن	تهمت او بشاعری کردند

شعر بر اقسام ست چون قصیده و غزل و مثنوی و قطعه و رباعی و شعرا در عبارت آنها
متفاوت بعضی معتقد که بر جمیع اقسام شعر گفته اند و بعضی ازان قبیل اند که میل ایشان
به بعضی ازین بیشتر بوده است چون متقدمان که اهتمام ایشان بقصائد بوده است
و در مدائح و مواعظ و غیر آن و اهتمام آن بعضی بمثنوی بخلاف متاخران که سخن ایشان
اکثر بطریق غزل واقع شده است و چون این طائفه از حصر بیرون است و ذکر تفاصیل
ایشان از قاعده احاطه متجاوز لاجرم بر ذکر چندی از مشاهیر اختصار کرده شد
رودکی رحمة الله علیه وی از شعرای ماوراء النهر است و از مادر نابینا زاده بوده اما چنان
زکی و تیز فهم بوده است که در هشت سالگی قرآن شریف را تمام حفظ کرده و قراءت بیاموخت
و شعر گفتن گرفت و بواسطه حسن صوت در مطربی افتاد و عود بیاموخت و دران
ماهر شد و نصر بن احمد سامانی او را تربیت کرد گویند او را دویست غلام بود و چهارصد
شتر در زیر بار رخت او میرفت و بعد از وی هیچ شاعر را این مکنت نبوده و اشعار
وی العهدة علی الراوی صد دفتر بر آمده است و در شرح یمینی مذکور است که اشعار وی

هزار هزار و سیصد بیت بوده است از سخنان ویست در صفت شراب قطعه

آن عقیقی ست که هر که بدید	از عقیق گداخته نشناخت
هر دو یک جوهر اند لیک بطبع	این بیفسرد و آن دگر بگداخت
نابسوده دو دست رنگین کرد	ناچشیده بتارک اندر تاخت

در نصیحت میگوید قطعه

زمانه پندی آزاد وار داد مرا	زمانه راچو نکو بنگری همه پند است
زروز نیک کسان گفت غم مخور بسیار	بسا کسان که بروز تو آرزومند است

و در بعضی تواریخ چنان مسطور است که نصر بن احمد از بخارا بهرو شاه جهان آمد و نزول فرمود و مدت مکث وی انجا متمادی شد ارکان دولت را خاطر به بخارا و قصر بساتین آن می کشید از رودکی چیزی بسیار قبل کردند تا بیتی چند مشوق و مرغوب وے بخارا بگوید و در محل مناسب بر آهنگ عود بر آن ترنم کند او در سحری که بادشاه صبوحی کرده بود این ابیات بر آهنگ عود ساز کرد و بخواند نظم

یاد جوی مولیان آید همے	بوی یار مهربان آید همے
ریگ آموی و درشتیهای او	زیر پا چون پرنیان آید همے
آب جیحون و شگرفیهای او	چنگ ما را در میان آید همے
اے بخارا شاد باش و دیر زی	شاه نزدت میهمان آید همے
شاه ماه است و بخارا آسمان	ماه سوے آسمان آید همے
شاه سرو است و بخارا بوستان	سرو سوے بوستان آید همے

چنان در نفس او تاثیر کرد که با شقهٔ خاص یکنفس سوار شد و بیک منزل برفت

و در بعضی تواریخ این حکایت را بسلطان سنجر و امیر معزی نسبت کرده اند والله اعلم
دقیقی رحمة الله علیه از شعرای متقدم است و در زمان دولت سامانیان بوده است
و ابتدای شاهنامه او کرده است و هشت هزار بیت او گفته که پیش فردوسی
آنرا باتمام رسانید و این دو بیت از جمله سخنان وی است قطعه

یاری گزید از همه عالم پری رخا　　زان شه به پیش چشم من امروز چون پری
لشکر گرفت و آن شه لشکرشکن برفت　　هرگز مباد کس که دهد دل به لشکری

قطعه
من اینجا دیر ماندم خوار گشتم　　عزیز از ماندن دائم شود خوار
چو آب اندر شمر بسیار ماند　　عفونت گیرد از آرام بسیار

عماره رحمة الله علیه وی نیز از متقدمانست و در ایام دولت سامانیان بوده است
طبعی خوش و شعری دلکش داشته و از جمله سخنان وی است این دو بیت قطعه

جهان ز برف اگر چندگاه سیمین بود　　زمرد آمد و بگرفت جای لؤلؤ برف
نگارخانهٔ کشمیریان بوقت بهار　　بباغ کرد همه نقش خویشتن شنگرف

و این قطعه هم از وست قطعه

غره مشو بآنکه جهانت عزیز کرد　　ای بس عزیز را که جهان زود کرد خوار
مارست این جهان و جهانجوی مارگیر　　از مارگیر مار برآرد گهی دمار

در مقامات سلطان الطریقه شیخ ابو سعید ابو الخیر مذکور است که روزی
قوالی پیش سلطان این بیت خواند بیت

اندر غزل خویش نهان خواهم گشتن　　تا بر لب تو بوسه زنم چونش بخوانی

شیخ را وقت خوش شد پرسید که این شعر کیست گفتند از آن عماره است فرمود

برخیزید تا بزیارت وی رویم و با جمعی از مریدان بزیارت وی رفتند.

عنصری رحمة الله علیه وی مقدم شعرای عصر خود بوده است و در یمین الدوله محمود سبکتگین بنظر قبول ملاحظات فرموده و از سخنان وی است این بیت در مدح او

قطعه تو آن شاهی که اندر شرق و غرب است	جهود و گبر و ترسا و مسلمان
همه گویند در تسبیح و تهلیل	الهی عاقبت محمود گردان

و این رباعی دیگر از وی است رباعی

بگرفت سر زلف تو رنگ از دل تو	موم از دل من بر زد سنگ از دل تو
نزدود وفا و مهر زنگ از دل تو	تا کم نشود کینه پلنگ از دل تو

و گویند او را مثنویات بسیارست موشح بمدح سلطان مذکور و یکی از آن جمله موسوم ست بوامق و عذرا اما از آنها اثری پیدا نیست

عسجدی رحمة الله علیه وی از مروست و از جملهٔ خادمان یمین الدوله محمود سبکتگین است و در تهنیت فتح وی مر هندوستان را قصیده دارد که مطلعش اینست مطلع

چون شاه خورده بین سفر سومنات کرد	کردار خویش را علم معجزات کرد

و در صفت خربزه گوید قطعه

آن زبرجد رنگ شکّرین لب سیمیش طعم شهد	رنگ دیبا وارد و گوئی تو بوی عود خام
چونکه ببریدی شود هر یک ازان دو ماه نو	ورنه ببری باشد آن ذات خود ماه تمام

فرخی علیه الرحمة وی نیز در زمان سلطان محمود بوده از فواضل انعامات وی مال خطیر بدست آورد و عزیمت تماشای سمرقند کرد و چون نزدیک آن خطه رسید قطاع الطریقان آنچه داشت بردند بسمرقند آمده خود را اظهار نکرد و چند روزی آنجا بود و این قطعه بگفت و بازگشت قطعه

همه نعیم سمرقند سر بسر دیدم
نظاره کردم و در باغ و راغ و وادی و دشت

چو بود کیسه و جیب من از درم خالی
دلم ز صحن امل فرش خرمی ننوشت

بسی ز اهل هنر بارها بهر شهری
شنیده بودم و گوشم یکی و جنت هشت

هزار کوثر دیدم هزار جنت بل بیش
ولی چه سود که لب تشنه باز خواهم گشت

چو دیده لقمه بیند بکف درم نبود
سر بریده بود در میان زرین طشت

فردوسی علیه الرحمة وی از طوس است فضل و تعریف و کمال وی ظاهر آری کسی را چون شاهنامه نظمی بود چه حاجت بمدح دیگران میگویند که بدهقنت مشغول بود بسبب تعدی رفت بقصد تظلم روی بغزنین نهاد که تختگاه سلطان محمود بود چون بآنجا رسید در باغستان آن میگذشت دید که سه کس نشسته اند و بمعاشرت تمام اشتغال دارند دانست که از ملازمان سلطان اند با خود گفت پیش ایشان روم و با ایشان کیفیت حال معلوم کنم چون نزدیک ایشان رسید از وی متوحش شدند و گفتند این مرد مجلس ما را منغص خواهد کرد هیچ به از آن نیست که چون بیاید بگوییم که ما شاعران پادشاهیم و با غیر شعر صحبت نداریم و سه مصرع بگوییم که رابعی نداشته باشد پس بگوییم هر کس که مصرع رابع بگوید با وی صحبت میداریم وگرنه ما را معذور دارد چون فردوسی بایشان رسید آنچه مقرر کرده بودند با وی گفتند گفت آن مصرعها که گفته اید بخوانید عنصری گفت مصرع

چون عارض تو ماه نباشد روشن
عسجدی گفت مصرع

مانند رخت گل نبود در گلشن
فرخی گفت مصرع

مژگانت گذر همی کند از جوشن
فردوسی گفت مصرع

مانند سنان گیو در جنگ پشن
ایشان از آن سخن متعجب شدند و قصهٔ گیو و

پیش استفسار نمودند آنرا مشروحاً باز گفت و بعد از آن چون بمجلس سلطان اتفاق آمدن افتاد مقبول نظر سلطان شد و دیگر آنکه مجلس را فردوسی ساختی بدان سبب تخلص خود را فردوسی کرد چون چندگاه برآمد بنظم شاهنامه مامور شد هزار بیت که گفت پیش سلطان آوردی سلطان هزار دینار زر انعام دادی پس در مدت سی سال شاهنامه تمام ساخته پیش سلطان آورد و بند آنچه پیشتر واقع شده بود در مقابله بیتی یک دینار زر توقع میداشت حاسدان خوض کردند و گفتند شاعری را چه قدر آنکه بدین عطا سرفراز گردانند و صله وی را بر شصت هزار درم قرار دادند فردوسی از آن برنجید میگویند در آن وقت که آن درمها آوردند در حمام بود چون از حمام بیرون آمد بیست هزار درم بحمامی داد و بیست هزار بفقاعی که فقاع چند بدست آورده بود و بیست هزار درم بآن کسانیکه درمها آورده بودند داد و سلطان را چهل بیت کم و بیش مذمت کرد از آن جمله این چند بیت است نظم

اگر شاه را شاه بودی پدر　بسر بر نهادی مرا تاج زر
وگر مادر شاه بانو بدی　مرا سیم و زر تا بزانو بدی
چو اندر تبارش بزرگی نبود　نیارست نام بزرگان شنود
درختی که تلخست او را سرشت　گرش در نشانی بباغ بهشت
ور از جوی خلدش بهنگام آب　بریخ انگبین ریزی و شیر ناب
سرانجام گوهر بکار آورد　همان میوهٔ تلخ بار آورد
ز ناپاک زاده نداری امید　که زنگی بشستن نگردد سفید
پرستار زاده نیاید بکار　اگر چه بود زاده شهریار

پس از آن مختفی شد هر چند وی را طلب کردند نیافتند بعد از چندگاه خواست

حسن میمندی کہ مرتبہ وزارت داشت در شکارگاہ بیتی چند از شاہنامہ بتقریبی کہ واقع شدہ بود خواند سلطان را بسیار خوش آمد پرسید کہ این شعر کیست گفت از فردوسی است سلطان ازان کردہ خود پشیمان شد و فرمان داد کہ شصت ہزار دینار زر با خلعتہای خاص نامزد فردوسی کنند و بطوس برند اما طالع مساعدت نکرد گویند چون عطیۂ سلطانی از یک دروازہ طوس در آوردہ بودند تابوت فردوسی علیہ الرحمۃ از دروازۂ دیگر طوس بر آوردند از وی یک دختر وارث ماندہ بود بوی عرض کردند او ہمت ورزیدہ قبول نکرد و گفت مرا چندان مال و نعمت ہست کہ کفاف معیشت من باشد احتیاج بآن ندارم گماشتگان بعمارت رباط دران نواحی صرف کردند قطعہ

خوش است قدرشناسی کہ چون خمیدہ سپہر	سہام حادثہ را کرد عاقبت قوسی
برفت شوکت محمود و در زمانہ نماند	جز آن فسانہ کہ نشناخت قدر فردوسی

ناصر خسرو علیہ الرحمۃ در صناعت شعر ماہر بود و در فنون حکمت کامل اما بسوء اعتقاد و زندقہ و الحاد متہم شدہ او را سفرنامہ ایست کہ در اکثر معمورہ سفر کردہ و مجادرا تیکہ با افاضل کردہ در آنجا بنظم آوردہ و این ابیات کہ عین القضاۃ قدس سرہ در کتاب زبدۃ الحقائق ایراد کردہ در آنجا بنظم آوردہ و از جملہ منظوم اوست قطعہ

ہمہ جور من از بلغاریان است	کہ تا دائم ہمی باید کشیدن
گنہ بلغاریان را نیز ہم نیست	بگویم گر تو بتوانی شنیدن
خدایا این بلا و فتنہ از تست	ولیکن کس نمی یارد خچیدن
ہمی آرند ترکان را ز بلغار	زبہر پردۂ مردم دریدن
کہ از عشق لب دندان ایشان	بدندان لب ہمی باید گزیدن

ازرقی رحمة الله علیه در قواعد شعر و فضل ماهر بود و در قوانین علم و حکمت کامل
ممدوح او را عارضهٔ حادث شد که قوت مباشرت ساقط شد اطبا از معالجهٔ او عاجز
آمدند ازرقی کتاب الفیه شلفیه بعبارات تصنیف کرده غلامی را از خواص پادشاه
با کنیزی عقد بست و ایشان را در حرم پادشاه که میان پادشاه و ایشان
شبکهٔ بیش حائل نبود منزل داد و کتاب پیش نهاد و فرمود که بآن صورتهای مختلف
که دران کتاب تصویر کرده بمعاشرت مباشرت مشغول شوند و پادشاه را التماس کرد
که از قفای شبکه بی وقوف ایشان احوال ایشان را مشاهده فرماید چون این مشاهده کرد
شد حرارت غریزی قوت گرفت و آن ماده را که مانع قیام آلت بود منقطع گردانید و
بر مثال پنیر مایه بجمد از منفذ احلیلی بیرون آمد و مقصود حاصل شد از سخنان ویست در صفت شمع

قطعه ساقی بیار لعل می کز فروغ آن	اندیشه لاله زار شود دیده گلستان
گر بگذرد پری بشب اندر شعاع آن	از چشم آدمی نتواند شدن نهان
خوشبوی تر ز عنبر و رنگین تر از عقیق	روشن تر از ستاره و صافی تر از روان

معزی رحمة الله در زمان دولت معز الدین والدنیا سنجر بن ملکشاه بود و از مداحان
اوست و معزی نسبت با وست و آنچه او را در زمان وی از علو شان و رفعت
درجه میسر شد کم شاعری را میسر شده و گویند سه تن از شعرا در سه دولت اقبالها
دیدند و قبولها یافتند که کس نیافت رودکی در زمان سامانیان و عنصری در
دولت محمودیان و معزی در دولت سنجریان و سبب وفات وی آن بود که روزی
سلطان از درون خرگاه تیری انداخت و او بیرون خرگاه ایستاده بود ناگاه
تیری خطا شده بروی آمد بیفتاد و در حال جان بداد و از جمله سخنان ویست این چند بیت نظم

تا نگار من ز سنبل پرچم پرچین نهاد — داغ حسرت بر دل صورتگران چین نهاد

هر دلی کز سرکشی ننهاد سر بر هیچ خط — زیر زلف او کنون سر بر خط مشکین نهاد

من غلام آن خط سبزم که گوئی مورچه — پای مشک آلوده بر برگ گل نسرین نهاد

و این چند بیت دیگر از قصیده بر اسلوب شعرای تازی زبان گفتهٔ اوست نظم

ای ساربان منزل مکن جز در دیار یار من — تا یک زمان زاری کنم بر ربع و اطلال و دمن

آن ربع را پر خون کنم اطلال را جیحون کنم — خاک دمن گلگون کنم از آب چشم خویشتن

از روی یار خرگهی ایوان همی بینم تهی — وز قد آن سرو سهی خالی همی بینم چمن

جائیکه بود آن دلستان با دوستان در بوستان — شد گرگ و روبه امکان هم بوم و کرگس را وطن

عبد الواسع جبلی علیه الرحمة وی فاضل و کامل و شاعر و ماهر بوده است بهر دو زبان تازی و فارسی سخن گفته و اتفاق است که هیچکس از قصیدهٔ مشهور وی که مصرع مطلعش اینست مصرع که دارد چو تو معشوقی نگار چابک و دلبر چنانچه میباید بیرون نیامده است و در تتبع بعضی قصاید گفته

قطعه

در دهر نیست از تو دل افروز تر نگار — در شهر نیست از تو جگر سوز تر پسر

تا کرده ام به لالهٔ سیراب تو نگاه — تا کرده ام به نرگس پر خواب تو نظر

گاهی چو لاله ام ز وصالت شگفته روی — گاهی چو نرگسم ز فراقت فگنده سر

ادیب صابر ترمذی علیه الرحمة وی شاعر فصیح و فاضل لبیب بوده از عهدهٔ جواب آن هیچکس چنانکه میباید بیرون نیامده و ابیات و اشعار وی پر لطافتی و ملاحتی تمام حاصل است و افاضل بتقدم وی معترف اند چنانچه انوری او را بر خود ترجیح کرده آنجا که در قطعهٔ تعداد کمالات خود میکند در آخر آن میگوید بیت

این همه بگذار با شعر مجرد آمدم — چون سنائی هستم آخر گر نه همچون صابرم

و از جملهٔ سخنان وی است **بیت**

ای روی تو چو خلد لب تو چو سلسبیل	بر خلد و سلسبیل تو جان و دلم سبیل
در طاعت هوای تو آمد دلم از آنکه	از طاعتست یافتن خلد و سلسبیل
ناهید پیش طلعت تو کی دهد فروغ	خورشید نزد خدمت تو کی بود جمیل
بغداد حسن و مصر جمالی و چشم من	بغداد را چو دجله بود مصر را چو نیل
از بار رنج هجر تو قدم شده چو نال	از زخم دست عشق تو رویم شده چو نیل

از جملهٔ اشعار وی است این قطعه **قطعه**

دوات ای پسر آلت دولتست	برو دولت تند را رام کن
چو خواهی که دولت کنی از دوات	الف را بپیوند تا لام کن

انوری رحمة الله علیه حکیمی فاضل و فصیحی کامل بود و در فن شعر و نظم وی شمه ایست از علو حال او و خالیست از جمال کمال او و سخنان وی مشهور است و دیوان او مسطور و از لطائف اشعار وی یک قطعه که مشعر است به نصیحت شعراء نوشته میشود **قطعه**

دی مرا عاشقکی گفت غزل میگویی	گفتم از مدح و هجا دست بیفشاندم هم
گفت چون گفتمش آن حالت گمراهی بود	حالت رفته دگر باز نیاید ز عدم
غزل و مدح و هجا هر سه از آن میگفتم	که مرا حرص و غضب بود و بآن شهوت ضم
آن یکی شب همه شب در غم و اندیشهٔ آن	که کند وصف لب چون شکر و زلف بخم
وان دگر روز همه روز در آن محنت و رنج	که کجا و از که و چون کسب کند پنج درم
وان سه دیگر چو سگ خسته تسلیش بدان	که ز بونی بکف آرد که ازو باشد کم
چون خدا این سه سگ گرسنه را حاشاک	باز کرد از سر من بندهٔ عاجز بکرم

غزل و مدح و هجا گویم و یارب زنهار — بسکه با علم جفا کردم و با عقل ستم
انوری لاف زدن شیوهٔ مردان نبود — چون زدی یاره و مردانه نگهدار قدم
گوشه گیر و سر راه نجاتی بطلب — که ز بس دیر بسر آید تو بس این دو درم

گویند بسمع ملک غور رسانیدند که انوری ترا هجا گفته است او به ملک هرات نوشت و انوری را طلب کرد و نسبت بوی اظهار تودد و تلطف نمود اما مقصودش انتقام بود ملک هرات آنرا بفراست دریافت لیکن آنرا بصریح نمی نوشت در مکتوبی که از برای مطالبهٔ انوری می نوشت این بیتها درج کرد شعر

فلا یغررکم طول ابتسامی — فقولی مضحك والفعل مبکی
هی الدنیا تقول بملء فیها — حذار حذار من بطشی وفتکی

انوری آنرا بحسن فراست دریافت و حیلتها انگیخت و ملک هرات را از آن مطالبه گذرانید دیگر بار ملک غور ویرا طلب کرد و ملک هرات را در مقابل وی هزار گوسفند وعده کرد ملک کسی را موکل انوری کرد که ناچار ساخته بیاید گرفت و بغور باید رفت که مرا در مقابله ده هزار گوسفند میدهند انوری گفت ای پادشاه هر یکی از هزار گوسفند می ارزد ترا ارزان نمی ارزد مرا بگذار تا باقی عمر در سلک ملازمان تو باشم و جواهر مدائح در پای تو پاشم ملک هرات را این سخن خوش آمد و ویرا نگاهداشت

رشید وطواط رحمة الله علیه وی از شعرای ماوراء النهر است و در وقت خود استاد شعرای مقدم و پیشوای آن طبقه بود و کتاب حدائق السحر تصنیف اوست و در مخاطبهٔ بعضی از وزرا میگوید

قطعه

تو وزیری و مدح گوی تو من — دست من بی عطا روا نبینی
تو وزارت به من گذار و مرا — مدحتی گوی تا عطا بینی

و این رباعی نیز زادۂ طبع اوست رباعی

چشمی دارم همه پر از صورت دوست	این دیده مرا خوش ست چون دوست درست
در دیده و دوست فرق کردن نه نکوست	هم اوست بجای دیدہ یا دیده همه اوست
رباعی بی یاد تو بی تو این جهان گذران	بگذاشتم ای ماه و تو از بی خبران
دست از همه شستم و نشستم بکران	چون نی ز تو گذشت بگذرد بادگران

عمعق رحمة الله علیه وی نیز از شعرای ماوراء النهر ست و استاد شعرای وقت خود بوده است و این چند بیت که در مطلع یکی از قصائد گفته بغایت لطیف و بدیع ست ابیات

اگر موری سخن گوید و گر موئی روان دارد	من آن مورم سخن گویم من آن مویم که جان دارد
تنم چون سایۂ موئیست و دل چون دیدۂ موران	ز هجر غالیه موئی که چون موران میان دارد
اگر با مو و با موری نشان روزی شوم همسر	نه مور از من خبر دارد نه مو از من نشان دارد
بجسم موی در گنجم ز بس زاری ز بس سستی	اگر خواهد مرا موری بچشم اندر نهان دارد
من آن مورم که از زاری همی موسری شاید	من آن مویم که از سستی کم از موری توان دارد

سوزنی علیه الرحمة وی از نسف بوده است بتحصیل علم به بخارا آمده بود و بر شاگرد سوزن گری عاشق شد و بشاگردی استاد وی رفت و در آن مهارتی حاصل کرد و هزل بر طبیعت وی غالب بود بنا بر آن هزلیات بسیار گفته است و این دو بیت از قصیدۂ ویست که در اعتذار آنها گوید

نظم تا کی ز گردش فلک آبگینه رنگ	بر آبگینه خانۂ طاعت زنیم سنگ
بر آبگینه سنگ زدن کار ما و ما	تهمت نهیم بر فلک آبگینه رنگ

و این چند بیت از قصیدۂ ویست قطعه

ز هر بدی که تو دانی هزار چندانم	مرا ندانند از آن گونه کس که من دانم

بآشکار بدم در نهان ز بد بترم   خدا گواه برین آشکار و پنهانم
بیک صغیره مرا رهنمای شیطان بود   بصد کبیره کنون رهنمای شیطانم

و در قصیدهٔ دیگر ازین اسلوب میگوید نظم

چو تیر غمزه بناز و کرشمه اندازی   نشانه از دل مسکین من کنی ای غازی
نخست با تو بپل بازی اندر آمده ام   چو دل نماند بتن تن و هم بجانبازی
چو زخم تیر تو باید دست نوازش نیست   مرا بغمزه بزن یا ببوسه بنوازی
هزار شیفته داری و من هزار و یکم   بمن نیائی تو تا زان همه نپردازی

و در مدح حمید الدین بلخی جوهری که از فضلای ماوراء النهر ست قصیده گفته که مصرع مطلعش اینست مصرع زندگانی مجلس دولت حمید الدین بجوه و پوشیده نماند اگر درین الفاظ که ازان در هر مصرع جزوی می افتد چنان رعایت کند که بعضی آن اجزای فی نفسه مستعمل باشد مناسب مقصود خالی از لطافت نیست چنانچه درین قطعه میگوید قطعه

دی فرستاد قطعهٔ سوی من   نکته دانی ز زمرهٔ فضلا
کرد و بلفظی سه چار زان بدو نیم   تا کند عاجز از جواب مرا
گفتم اندر جواب آن کای مف   خر خلق خدای و قاضی صا
حب اصحاب فضل و فضا   لت بسیار خواهمت بدعا

قطعه ای شادی عید چون بکام دل ع   دائم شده محبوس درین غمکده مح
دورهم بر اهل دل گر آزادی مح   بوسی ست برسم عیدیم از تو طمع

خاقانی شروانی علیه الرحمة بسبب کمالیکه در صناعت شعر داشته او را حسان العجم لقب کرده اند از همه شعرا او را اسلوب سخن ممتاز ست و دران شیوهٔ غریب نیز انباز

در مواعظ و حکم طریقهٔ حکیم سنائی سپرده است و دران معنی گوی سبقت از اقران برده و در قطعهٔ بر وجه مفاخرت میگوید **قطعه**

شاعر مبدع منم خوان معانی مراست — ریزه خور خوان من عنصری و رودکی
زنده چو نفس حکیم نام من از تازگی — گشته چو مال کریم حرص من از اندکی

ورشید وطواط در مدح وی گفته است **قطعه**

ای سپهر قدر را خورشید و ماه — وی سریر فضل را دستور شاه
افضل الدین بو الفضائل بحر فضل — فیلسوف دین فزای کفر کاه

وازمقطعات ویست **قطعه**

بس کن از سودای خوبان داشتن خاقانیا — کز سر سودا چو دورا در سر اید خیرگی
صورت خوبان معنی چون به بینی آینه است — کز برون سو روشنی دارد درون سو تیرگی

و ویرا مثنویست تحفة العراقین نام و این چند بیت ازان ست **مثنوی**

مائیم نظارگان غمناک — زین حقهٔ سبز و مهرهٔ خاک
کین حقه و مهره تا بجایند — سر کیسهٔ عمر می کشایند
وین طرفه که بر بساط دوران — مهره زمن ست و حقه گردان
خود بو العجبان سحر کارند — گه قافتم و گاه قند زارند
وقتست که وقت در سر آید — سیلاب عدم ز در در آید
وقتست که این چهار حمال — بنهند محافهٔ مه و سال
وقتست که هر کمان انجم — هم نعل بیفگنند و هم سم

فخر جرجانی رحمة الله علیه از اماثل و افاضل روزگار بوده میزان کمال

فضل و دقت شعر وی کتاب ویس و رامین است و آن درین روزگار نایاب
و این چند بیت از وی از قصص متعدده از آن کتابست نظم

خوشست این نکته از گیتی شناسان	که باشد جنگ دوری از نظاره آسان
هر آن طشت زرین نیست درخور	که دشمن خون درو ریزد دران در
نباشد مار را بچه بجز مار	نیارد شاخ بد جز تخم بد بار
نباشد خوش سفر در تندرستی	نگر تا چون بود در رنج و سستی
گل نرگس نکو باشد بدیدن	ولیکن تلخ باشد در چشیدن
گناهی بود در مردم نهفتن	بسی نیکوتر از نابود گفتن
مثال پادشه چون آتش آمد	بطبع آتش همیشه سرکش آمد
اگر بازوش پیل و طبع شیری	مکن با آتش سوزان دلیری

ظهیر فاریابی رحمة الله علیه وی از مشاهیر جهانست و اهل دوران تمام دیوان او مطبوع و مقبول است بلطافت و سلاست دیوان وی مشهور است و اشعار وی بر زبانها مذکور و او را اتابک ابوبکر به لطافتی در مجلس وی این رباعی بگفت رباعی

ای داده ولایت که داری سر تو	سر نیست ز بالین نهانی سر تو
با دشمن تو چنانم شمشیر تو گفت	سر بود مرا باد فدای سر تو

بفرمود تا هزار دینار زر سرخ در مجلس نثار او کردند و او در برابر این رباعی دیگر گفت رباعی

شاها ز تو ملک و دین همه با رونقست	وز عدل تو جان ظلم و فتنه در رمقست
در عهد تو رافضی و سنی باهم	کردند موافقت که بوبکر حقست

و از لطافت شعر وی این چند بیت بر اسلوب مثنوی است مثنوی

عاملی بر فراز منبر گفت — که چو پیدا شود سرای نهفت

ریشهای سفید را ز گناه — بخشد ایزد بریشهای سیاه

باز ریش سیاه روند امید — باشد اندر پناه ریش سفید

مردکی سرخ ریش حاضر بود — دست بر ریش زد چو آن بشنود

گفت ما خود درین شمار نه ایم — در دو گیتی بهیچ کار نه ایم

و کمال بسی در شاعری هست که شعرای متقدمین در وی و انوری در ترجیح یکی بر دیگری اختلاف داشته اند چنانچه بعضی بر سبیل استفسار از بعضی دیگر گفته اند قطعه

ای آن زمین وقار که بر آسمان فضل — آیا خجسته پیکر و خورشید منظری

قومی ز ناقدان سخن گفته ظهیر — ترجیح می نهند بر اشعار انوری

قومی دگر برین سخن انکار می کنند — فی الجمله در مقام نزاعند و داوری

و امام هروی در جواب وی گفته قطعه

ای سائل مسائل فکرت درین سوال — سهو در نیستی بحقیقت چو بنگری

تمییز را ز جانب مناسب درین دو طور — هیچ احتیاج نیست بدین شرح گستری

کین چشمه است و آن بحر این نور و آن چراغ — آن ماه وین ستاره و آن حور وین پری

دیگری گفته در جواب آن قطعه

هر سفیهی که بیهوده ترجیح می نهد — شعر ظهیر بر سخن پاک انوری

ماند بآن گروه که نشناختند باز — اعجازهای موسوی و سحر سامری

نظامی گنجوی رحمة الله علیه وی از گنجه است و فضائل و کمالات وی اظهر من الشمس که احتیاج بشرح ندارد و آن قدر لطائف که در پنج گنج درج کرده کسی را میسر نیست

بلکه مقدور نوع بشر نی و بیرون از آن کتاب شعر از وی کم روایت کرده اند این غزل از مستحسنات وی است

غزل جو بجو محنت من زان رخ گندم گون است	که همیشه رخ چون کاهم از آن پر خون است
دانه گندم او سنبل تر دارد بار	کمترین خوشه او سنبله گردون است
من نخوردم بر او و صبر از آن گندم خورد	گر بهشت است در چشم رهی بیرون است
از ترازوی دو زلفش جو جوی مشک خرم	گندمی خواستم افزون که سخن موزون است
من چو گندم شده ام از غم او دل بدو نیم	این غم او را به هیچ جو که نظامی چون است

کمال اصفهانی علیه الرحمه که وی را خلاق المعانی لقب کرده اند از بس معانی دقیق که در اشعار خود درج کرده است و هیچکس از شعرای متقدم و متاخر آن دست نداده که وی را داده است اما مبالغه وی در تدقیق معانی عبارات وی را از سلاست و روانی بدر برده و اشعار وی بسیار است و دیوان مشهور

سلمان ساوجی رحمة الله علیه وی شاعری فصیح و سخنگوی بلیغ است و در سلاست عبارات و دقت استعارات بی نظیر افتاده است و در جواب استادان قصائد دارد بعضی از اصل خوبتر و بعضی برابر و وی را معانی خاصه بسیار است و بسا فوق از معانی استادان ایشان یعنی کمال اسمعیل در اشعار خود ایراد کرده و چون او را در صورت خوبتر و اسلوبی خوبتر واقع گردانید محل طعن نیست قطعه

معنی نیک بود شاهد پاکیزه بدن	که به هر چند در او جامه دگرگون پوشند
کسوت عاریه بود باز پس خلعت او	گر نه در خوردش از پیش تر افزون تا پوشند
هنر است آنکه کهن خرقه پشمین ز برش	بدر آرند و دگر اطلس و اکسون پوشند

و وی را دو کتاب مثنوی است جمشید و خورشید و در آن چندان تکلف کرده که آن را از چاشنی بیرون برده است و دیگر فراق نامه کتابی بدیع و نظمی لطیف است و غزلیات شسته وی بسیار است مطبوع و مصنوع اما چون از چاشنی عشق و محبت که مقصود از غزل است

غالب است طمع ارباب فوق بران اقبال نمی نماید و از جملهٔ مقطعات ویست این چند بیت

قطعه
کنار حرص و لا پر کجا توانی کرد | تو از طمع که سه حرف میان تهی افتاد
عزیز من در درویشی و قناعت زن | که خواری از طمع و عزت از قناعت زاد
اگر بلغزش پای تو بگذری سهل است | سعادت سر درویشی و قناعت باد

محمد عصار تبریزی رحمة الله علیه وی صاحب کتاب مهر و مشتری است و در انجا لطائف و بدائع بسیار درج کرده است و این چند بیت ازان کتابست در صفت بینی معشوق -

مثنوی
کشیده بر گل نسرین زبینی | خطی در عین لطف و نازنینی
ید قدرت ستونی بسته سیمین | بزیر آن دو طاق عنبر آگین
میان جزع و لعل آن گل اندام | مثبت شوشهٔ از نقرهٔ خام
گل زنبق ولیکن ناشکفته | میان یاسمین و لاله خفته

و این قطعه از جملهٔ سخنان ویست قطعه

مجو عصار مهر از طبع مردم | که گل هرگز ز شورستان نخیزد
وفا از صورت علم صنع خلق | چو از صورت طلا یک سنگ ریزد
بعمر بال فلک بر فرق اینها | قضا جز گرد غمها می نه بیزد
بهر آن را که نیکی بیش خواهی | بکینت بیشتر زان بد ستیزد
چو اشک آنرا که سازم جای در چشم | اگر دستش بود خونم بریزد

شیخ سعدی شیرازی رحمة الله علیه نام وی مصلح الدین است و همانا که سعدی نسبت بممدوحست و وی قدوهٔ متغزلانست و سخن پیش از وی طریق غزل را نورزیده و سخنان وی به همه طوائف را مقبول افتاده و یکی از شعرا گفته واقعی که گوهر انصاف نسفته قطعه

در شعر سه تن پیمبرانند	هر چند که لا نبی بعدی
اوصاف و قصیده و غزل را	فردوسی و انوری و سعدی

خواجه حافظ شیرازی علیه الرحمة اکثر اشعار او لطیف و مطبوع ست و بعضی قریب بسر حد اعجاز رسیده و غزلیات وی نسبت بغزلیات دیگران در سلاست و روانی حکم قصائد ظهیر دارد و نسبت بقصائد دیگران سلیقهٔ شعر وی نزدیکست بسلیقهٔ طرازی قهستانی اما در شعر طرازی عیب و سمین بسیارست بخلاف شعر وی و چون بر اشعار وی اثر تکلف ظاهر نیست وی را لسان الغیب لقب کرده اند۔

خواجه کمال خجندی علیه الرحمة وی در لطافت سخن و دقت معانی بمرتبه ایست که بیش از آن متصور نیست اما مبالغه در آن شعر وی را از حد سلاست بیرون برده و از چاشنی عشق و محبت خالی مانده در ایراد و امثال و اختیار بحرهای سبک با قافیها و ردیفهای غریب که سهل ممتنع نماست تتبع حسن دهلوی نموده اما آنقدر معانی لطیف که در اشعار ویست در اشعار حسن نیست و آنکه او را دزد حسن میگویند بنا بر همان تتبع تواند بود و در بعضی دیوانها این فرد دیده شده است بیت

کس بر سر هیچ رخنه نگرفت مرا	معلوم همی شود که دزد حسنم

و بعضی از عارفان که بصحبت شیخ و خواجه حافظ رسیده اند چنین فرموده اند که صحبت شیخ به از شعر وی و شعر حافظ به از صحبت وی

امیر خسرو دهلوی علیه الرحمة در شعر متفنن است قصیده و غزل و مثنوی ورزیده و همه بکمال رسانیده تتبع خاقانی میکند هر چند در قصیده بوی نرسیده اما غزل را از وی گذرانیده و غزلهای وی بواسطهٔ معانی لطیف که ارباب عشق و

صحبت بحسب ذوق و وجدان خود را درمی یابند مقبول همه کس افتاده است خمسهٔ نظامی را
به ازوی کسی جواب نگفته و در آن مثنویها دیگر دارد همه مطبوع و مصنوع

خواجه حسن دهلوی علیه الرحمة وی را در طریق غزل اسلوبی خاص است اکثر قافیهای تنگ
و ردیفهای غریب و بحرهای خوش آینده که اصل و شعر خاصه در غزل ملاحظه اینهاست
اختیار کرده و لاجرم از اجتماع اینها شعر وی را حالتی حاصل آمده است که اگر بحسب بادی نظر
آسان نماید اما در گفتن دشوار است و لهذا اشعار وی را سهل ممتنع گفته اند معاصر خسرو بوده است
با یکدیگر صحبت داشته اند و مباسطات میگویند حسن میگوید قطعه -

خسرو از راه کرم بپذیرد	آنچه من بنده حسن میگویم
سخنم چون سخن خسرو نیست	سخن اینست که من میگویم

دیگر خواجه عماد فقیه علیه الرحمة از کرمانست شیخ و خانقاه دار بوده است و شعر خود را
به همه واردان خانقاه میخوانده و استدعای اصلاح میکرده ازینجا میگویند که شعر وی شعر همه اهالی کرمانست

خواجو کرمانی او نیز از کرمانست علیه الرحمة در تزئین الفاظ و تحسین عبارات
جهد بلیغ دارد و لهذا او را نخلبند شعرا میخوانند

ناصر علیه الرحمة از شعرای ماوراء النهرست بخاراییست و در اشعار وی چاشنی تصوف هست

خواجه عصمت الله علیه الرحمة بخاری ست وی در غزل خسرو را تتبع میکند ؛

دیگر بساطی سمرقندیست علیه الرحمة و شعر وی خالی از لطافت نیست -
اما از فضائل کسبی بسیار عاری بوده است چنانچه از اشعار وی ظاهر است

خیالی علیه الرحمة بعضی از اشعار وی خالی از خیالی نیست و از جمله سخنان اوست این دو بیت

قطعه ای تیر غمت را دل عشاق نشانه	خلقی بتو مشغول و تو غائب ز میانه

گہ معتکف دیرم و گہ ساکن مسجد	یعنی کہ ترا مے طلبم خانہ بخانہ

آذری اسفرائنی علیہ الرحمۃ از شعرائے خراسان ست و در اشعار وے طامات بسیار ست و از مطلعہائے پسندیدۂ وے ست - بیت

باز شب شد چشم من میدان گریہ آب زد	سیل اشک آمد شبیخون بر سپاہ خواب زد

کاتبی نیشاپوری ست وی را معانی خاص بسیار ست و در ادائے آن معانی نیز اسلوب خاص دارد اما شعر وے یکدست و ہموار نیست

شاہی سبزواری ست وی را اشعار لطیف ست یکدست ہموار و با عبارت پاکیزہ و معانی پرچاشنی

عارفی ہروی ست صاحب کتاب گوی و چوگان و آن نظم سرآمد و یست و این چند بیت ازان کتاب است در صفت اسپ - مثنوی

چون گوے سپہر گرد بستے	میدان میدان چو گوے جستے
ہر بار کہ در عرق شدی غرق	باران بودی و در میان برق
بگریختہ آذر از سم او	آویختہ صرصر از دم او
ہر پے کہ دوید در بر گوے	کردندز سر علش سر گوے
ہر لحظہ کہ در نبرد رفتہ	صد باد صبا بگرد رفتہ
از کوہ چو سیل در گذشتہ	وز بحر چو باد بر گذشتہ

صاحب دولتی کہ زمان ما بوجود او مشرف ست ہر چند پایۂ قدر وے نظر بمراتب جاہ و حشمت و قرب پادشاہ صاحب شوکت و قیاس معنوی از فضل و ادب و فضائل موسوم و مکتسب انشان بلند تر ست کہ وی را بجنس شعر تعریف کنند و بجودت نظم بوصف آرند اما چون خاطر شریفش بواسطۂ کسب فضیلت تواضع و کسر نفس آنقدر فرود آمدہ است

که خود را در سلک این طائفه منخرط گردانیده است دیگر از احباب تحاشی از این معنی
که ویرا از طبقهٔ ایشان دارند و از زمرهٔ ایشان شمارند محض تفنع است اما انصاف آنست
که جائیکه نام این طائفه باشد وی سر باشد و هرگاه نام این طائفه نویسند نام او
سر دفتر چنانکه این معما باسم شریفش مبنی از این معنی ست معما باسم علی شیر شعر

علی شیر الافاضل سرت دهرا	واحرزت الفضائل بالفواضل
وباسمک فقت اهل البیت طرا	اذا صورته فوق الافاضل

و چون گوهر نامش از آن بزرگترست که محل از نظم صدف تواند بود و هر مقام
از شعر شرف آن تواند یافت تخلص اشعارش بانچه ازین معما دیگر مفهوم
میگردد نام گشته معما باسم نوائی بیت

آنکه نامش در تخلصها نیاید هیچکس	بر لب ما بندگان از وی نوائی وان و بس

اگرچه ویرا بحسب قوت طبیعت و وسعت قابلیت هر دو نوع شعر ترکی و فارسی میسر است
اما میل طبعش بترکی بیشترست و غزلیات بآن زبان از ده هزار زیادت خواهد بود و
مثنویات که در مقابله خمسه نظامی رحمة الله علیه وقوع یافته بسی هزار بیت نزدیک
و همانا که بآن زبان بیشتر از وی و به از وی کسی شعر نگفته است و گوهر نظم نسفته از انجمله
اشعار فارسی ویست قصیده که در جواب قصیدهٔ خسرو دهلوی ست که مسمی ست بدریای
ابرار و قصیست و مشتملست بر بسیاری از معانی دقیقه و خیالات لطیفه مطلعش اینست مطلع

آتشین لعلی که تاج خسروان از زیورست	اخگری بهر خیال خام پختن در سرست

و این رباعی را در تهنیت قدوم بعضی آیندگان از سفر حجاز در رقعه نوشته بود رباعی

انصاف بده ای فلک مینا فام	تا زین دو کدام خوبتر کرد خرام

خورشید بهاهتاب توا زجانب صبح	یا ماه جهان گرد من از جانب شام

واین نیز رباعی

این نامه نه نامه واقع در دمن است	آرام درون رنج پرورده من است
تسکین دل گرم و دم سرد من است	یعنی خبر از ماه جهان گرد من است

واین بیت دیگر به تجدید در رقعه نوشته رباعی

گر در حضرم بگفت وگویت باشم	در در سفرم بجست وجویت باشم
در وقت حضور روبرویت باشم	در غیبت روی دل بسویت باشم

روضهٔ هشتم در حکایت چند از بیان احوال بیزبانان که خردمندان و نکته دانان امثال اینها وضع کرده اند تا بجهت غرابت وندرت طبیعت بران اقبال نماید و برروی ابواب فهم و حکم و مصالح آن بگشاید

آن ندیدی که خورده دان بشکر	دارو ی تلخ را کند شیرین
تا بآن حیله از تن رنجور	ببرد رنج و محنت دیرین

حکایت روباهی با گرگ دم از مصاحبت میزد و قدم موافقت می نهاد بباغی گذشتند در استوار بود و دیوار پرخار گرد آن گردیدند تا بسوراخی رسیدند بر روباه فراخ و بر گرگ تنگ روباه آسان در آمد و گرگ بزحمت فراوان انگور ها دیدند و میوه ها رنگارنگ یافتند روباه زیرک بود حال بیرون رفتن را ملاحظه نمود و گرگ غافل چندانکه توانست بخورد ناگاه باغبان آگاه شد چوبی برداشت و روی بایشان نهاد روباه باریک میان زود از سوراخ بدر رفت و گرگ بزرگ شکم در انجا محکم

باغبان بوی رسید چوبدستی کشید چندانش بزد که گرگ نه مرده نه زنده پوست دریده و چشم کندیده ازان تنگنای بیرون رفت **قطعه**

زورمندی مکن ای خواجه بزر — کاخر کار زبون خواهی رفت
فربهت کرد بی نعمت و ناز — زان بیندیش که چون خواهی رفت

حکایت کژدمی زهر مضرت در نیش و تیر در کیش عزیمت سفر کرد ناگاه بر لب آبی رسید سخت فروماند نه پای رفتن و نه رای بازگشتن سنگ پشتی این معنی را ازوی مشاهده کرد بروی ترحم نمود و بر پشت خودش سوار کرد و خود را در آب انداخت و شناکنان رو بجانب دیگر نهاد و دران اثنا آواز بگوشش رسید که کژدم چیزی بر پشت وی میزند پرسید که این چه آوازست جواب داد که این آواز نیش منست بر پشت تو هرچند میدانم که بران کارگر نمی آید امّا عادت خود را نمی توانم گذاشت چنانچه گفته اند **فرد**

نیش عقرب نه از پی کین ست — مقتضای طبیعتش اینست

سنگ پشت با خود گفت که هیچ به ازین نیست که این بدسرشت را ازین خوی بد برهانم و نیکوسیرتانرا از آسیب وی خلاصی دهم بآب فرو رفت و وی را موج بربود گویا که هرگز نبود

قطعه هر عوانی که درین بزمگه شر و فساد — تا ز صد حیله بهر لحظه ازو سازدهند
به ازان نیست که در موج فنا غوطه زند — وی زید خلقی خود خلق ازو باز رهند

حکایت موش چند سال در دوکان خواجه بقال بود از نقلهای خشک و میوهای تر میخورد خواجهٔ بقال آنرا میدید و اغماض میکرد و از مکافات وی اعراض می نمود تا روزی بحکم آنکه گفته اند **بیت**

سفلهٔ دون را چو گردد معده سیر | بر هزاران شور و شر گردد دلیر

حرص بر آن داشت که همیان خواجه ببرید و از سرخ و سفید هر چه بود بخانهٔ خود کشید خواجه بوقت حاجت دست بهمیان برد چون کیسهٔ مفلسان تهی یافت و چون معدهٔ گرسنگان خالی دانست که این کار موش است گربه وار کمین کرد و او را بگرفت و رشتهٔ دراز در پاے او بست و بگذاشت تا بسوراخ خود رفت و باندازه رشته غور آنرا بدانست و دنبال آنرا بگرفت که آن سوراخ را بکند چنان کرد چون بخانهٔ وے رسید خانهٔ دید چون دکان صرافان سرخ و سفید بر هم ریخته و دینار و درم باهم آمیخته حق خود بیرون آورده تصرف نمود و موش را بپای درد بچنگال گربه سپرد تا جزاے خود دید آنچه دید و مکافات ناحق شناسی خود کشید آنچه کشید

قطعه

گر شور و شرے هست حریصان جهان را | خرم دلِ قانع که ز هر شور و شری رست
در عزِ قناعت همه رَوح آمد و راحت | در حرص فرح نیست اگر درد سری هست

حکایت روباهے بر سر راهے ایستاده بود و چشم مراقب بر چپ و راست نهاده ناگاه از دور سیاهی پیدا شد چون نزدیک رسید دید که یکے درنده گرگ با سگے بزرگ بر صورت دوستان صادق و یاران موافق همراه می آیند نه آنرا از این توهم فریبے و نه این را از آن دغدغهٔ آسیبے روباه پیش دوید و سلام کرد و وظیفهٔ احترام بجا آورد و گفت الحمد لله که کین دیرین بمهر تازه بدل شد و دشمنی قدیم بدوستی جدید عوض گشته اما میخواهم که بدانم سبب جمعیت شما چیست و باعث این امنیت کیست سگ گفت امنیت با دشمنی شبانست اما دشمنی گرگ و شبان مستغنی از بیانست و سبب دشمنی من با وی آنکه دیروز این گرگ که امروز مرا دولت رفاقت وے دست داده بر رمهٔ ما

حمله کرد و یک بره برد و من چنانکه عادت من بود در قفای وی دویدم تا آن بره
از وی بستانم بوی رسیدم چون باز آمدم شبان چوب دستی کشید و بیموجب مرا
برنجانید من نیز رابطهٔ دوستی از وی بگسستم و بدشمن قدیم پیوستم قطعه

بدشمن دوست شو زان سان که هرگز	نه تیغ دشمنی بخراشدت پوست
مکن با دوست چندین دشمنی ساز	که بر رغم تو با دشمن شود دوست

حکایت سگی روباه را گفت که هیچ توانی که صد درم بستانی و پیغام سگان به
رسانی گفت والله اگرچه مزد فراوان است اما درین معامله خطرهٔ جانست قطعه

از سفله شیل مکرمت امید داشتن	کشتی بموج لجهٔ عمان فگندنست
پیش عدو زبون شدن از بهر جاه و مال	خود را بورطهٔ خطر جان فگندنست

حکایت اشتری در صحرا چرا میکرد از خار و خاشاک آن صحرا غذای خورد بخاری
رسید چون زلف محبوبان درهم و چون روی خوبان تازه و خرم گردن دراز کرد تا از ان
بهره گیرد دید که در میان آن افعی حلقه کرده و سر را باذنهم فراهم آورده بازپس گشت
واز آرزوی خود درگذشت خاربن پنداشت که احتراز وی از زخم سنان اوست
واجتناب وی از تیزی دندان او شتر آنرا دریافت گفت وهم من ازین مهمان پوشیده است
نه از میزبان آشکار و ترس من از زخم دندان مارست نه از زخم پیکان خار
اگر نه این مهمان بودی میزبان را یک لقمه کردمی قطعه

گر از لئیم بتر سد کریم نیست عجب	ز خبث نفس نه از نیش و استخوان ترسد
کسیکه پا ننهد در میان خاکستر	مقرر است که از آتش نهان ترسد

حکایت سگی از بهر طعمه بی بهره بر در دروازهٔ شهر رسید ایستاد و دید که قرص نان

گردان گردان از شهر بیرون آمد و روی بصحرا نهاد و سگ در دنبال وی روان شد
و آواز داد که ای قوت تن و قوت روان وای آرزوی دل و آرام جان عزم کجا کرده و روی
بچه جا آورده گفت درین بیابان با جمعی از سرهنگان از گرگان و پلنگان آشنائی
دارم احرام زیارت ایشان بسته ام سگ گفت مرا مترسان اگر بکام نهنگ
دهان شیر و پلنگ در روی من در قفای توام و از تو جدا شدنی نه ام قطعه

آنم که بعمر خویش هرگز	خالی نشوم ز آرزویت
گر گرد جهان همه بگردی	ساکن نشوم ز جست و جویت

قطعه آنانکه حریصان نبود زنده جان بشان	دارند رو بخدمت دونان برای نان
گر فی المثل ز دست کسان صد قفا خورند	همچون سگ گرسنه روند از قفای نان

حکایت. چنج پایک را گفتند چرا بشکل کج پیکران افتادی و پای
در میدان کجروی نهادی گفت از بار تجربه برداشتم که با آن راستی رو
و راستی همیشه از سنگ جفا سر کوفته است یا از زخم ستم دم بریده قطعه

هر جا پری بصورت خود گردد آشکار	او را چو جان کشند در آغوش خویش تنگ
هر جا بشکل راست برآید بسان مار	سنگین دلان ز دور زنندش بچوب و سنگ

حکایت غوکی از جفت خود جدا مانده بود و محنت تنهائیش بر کنار
دریا نشانده هر سو نظری انداخت ناگهان مثنوی

ماهیی دید در میانهٔ آب	همچو آب روان روان بشتاب
پا چو مقراض در سبیکهٔ سیم	اطلس سطح آب زد بدو نیم
متمائل بجنبش از چپ و راست	یا چو روشن هلال از کم و کاست

چون غوک او را بدید خاطرش بصحبت وی کشید قصهٔ بی جفتی درمیان آورد و ازوی طلب مصاحبت کرد ماهی گفت مصاحبت را مناسبت در بایست و مصاحب نامناسب صحبت را ناشایست مرا با تو چه مناسبت و با چون توئی چه صحبت مرا در قعر دریا جا و ترا منزل بر کنار ساحل مرا دهان خاموش و ترا زبان پرخروش ترا قبح لقا سپر بلا هر که شکل ترا بیند نخواهد که با تو نشیند و مرا حسن منظر سرمایه خوف و خطر هر که بجمال من دیده افروزد چشم طمع در وصال من در آویزد مرغان آسمان در هوای من مانده و وحوش صحرا در سودای من رانده صیادان گاه چون دام در جست و جوی من با هزار دیده و گاه چون شست از بار آرزوی من پشت خمیده این بگفت و راه قعر دریا برداشت و غوک را تنها بر ساحل گذاشت قطعه

با کسی بنشین که باشد با تو در گوهر یکی	رشتهٔ پیوند صحبت اتحاد گوهر است
جنس با ناجنس گر گیرد قیاس حق شناس	آن بسان آب و روغن وان چو شیر و شکر است

حکایت کبوتر را گفتند چونست که از دو بچه بیش نیاری و چون مرغ خانگی بر بیشتر از آن قدرت نداری گفت بچهٔ کبوتر غذا از حوصلهٔ مادر و پدر میخورد و چوزهٔ مرغ خانگی از مزبله بر سر راه گذر از یک حوصله غذای دو بچه بیش نتوان داد و از نیم مزبله در روزی هزار چوزه در روزی توان کشاد قطعه

خواهی که شوی حلال روزی	هیچ خانه مکن عیال بسیار
دانی که درین سراچهٔ تنگ	حاصل نشود حلال بسیار

حکایت گنجشکی خانهٔ موزونی باز پرداخت و در فرجهٔ آشیان لکلکی خانه ساخت گفتند ترا چه مناسبت با چنین حقیری با جانوری بدین بزرگی همسایه

باشی و خود را در محل اقامت و منزل استقامت همپایه داری گفت من نیز اینقدر بدانم اما بدانسته خود عمل کردن نمیتوانم در همسایگی من ماری هست که چون هر سال بچگان برآوردم و بچون جگر پرورم ناگاه بر خانهٔ من تازد و بچگان مرا قوت خود سازد و امسال از دستش گریخته ام و در دامن دولت این بزرگ آویخته امید میدارم که داد من از وی بستاند چنانچه هر سال بچگان مرا قوت خود میسازد امسال او را و بچگان وی را قوت خود گرداند قطعه

چو روباه در بیشهٔ شیر باشد	شود ایمن از زخم و ز چنگ گرگان
ز بیداد هر دد امان یابد آنکس	که گیرد وطن در جوار بزرگان

حکایت سگی را گفتند سبب چیست که در هر خانه که باشی گدا را گرد آستانه نتواند گذاشت گفت من از حرص و طمع دورم و به بی طمعی و قناعت مشهورم از خوانی به تنک نانی قانع ام و از بریانی بخشک استخوانی خرسند اما گدا مسخرهٔ حرص و طمع مدعی جوع و منکر شبع نان یک هفته اش در انبان و ز بالش در طلب نان یک شبه جنبان غذای دو روزه اش بر پشت و عصای دریوزه اش در مشت قناعت از حرص و طمع دور است و قانع از حریص طامع نفور قطعه

در هر دلی که عز قناعت نهاد پای	از هر چه بود حرص و طمع را ببست دست
هر جا که عرض کرد قناعت متاع خویش	بازار حرص و معرکهٔ آرزو شکست

حکایت روباه بچه با مادر خود گفت مرا حیله بیاموز که چون بر کشاکش سگ افتم خود را از آن برهانم گفت اگرچه حیله فراوانست اما بهتر آنست که در خانهٔ خود بنشینی نه او ترا ببیند و نه تو او را ببینی قطعه

چو با تو خصم شود سفله آن نه از خرد است	که در خصومت وی مکر و حیله ساز کنی
هزار حیله توان ساخت و ز همه آن به	که هم ز صلح و هم از جنگش احتراز کنی

حکایت شخص زنبوری بگیس عسل زور آورد تا وی را طعمهٔ خود سازد زنبور بزاری بر آمد که با وجود اینهمه شهد و عسل مرا چه محل که آنرا بگذاری و بمن رغبت آری زنبور گفت که اگر آن شهد است تو شهد را کانی اگر آن عسل است تو سر چشمهٔ آنی **قطعه**

ای خوش آن مرد حقیقت که به پیغام و سلام
رو بهتابد بسوی مایدهٔ وصل رود

اصل چون روی نماید ز پس پردهٔ فرع
فرع را باز گذارد و بسوی اصل رود

حکایت موری دیدند بزورمندی کمر بسته و ملخی را ده برابر خود برداشته بتعجب گفتند این مور را ببینید که با این ناتوانی باری را باین گرانی چون میکشد مور چون این سخن بشنید بخندید و گفت مردان بار را به نیروی همت و بازوی حمیت کشیده اند نه بقوت تن و صحت بدن **قطعه**

باری که آسمان و زمین سر کشید از آن
مشکل توان بیاوری جسم و جان کشید

همت قوی کن از مدد رهروان عشق
کان بار را بقوت همت توان کشید

حکایت اشتری مهار خود را بر پای کشان در صحرا می چرید موشی بوی رسید و وی را بی خداوند دید حرصش بران داشت که مهارش گرفت و بخانهٔ خود روان شد شتر نیز ازانجا که فطرت او مقصور بر انقیاد است و جبلت او مجبول بر عدم مخالفت و عناد با او موافقت کرد چون بخانهٔ او رسید سوراخی دید بغایت تنگ گفت ای محال اندیش این چه بود که کردی خانهٔ تو چنین تنگ و جثهٔ من چنین بزرگ نه خانهٔ تو ازین بزرگتر خواهد شد و نه جثهٔ من ازین خردتر میان من و تو چگونه صحبت درگیرد و مجالست چون صورت پذیرد **قطعه**

چون روی راه اجل زنیسان که می بینم ترا
در قفا از بار حرص و آز اشتر وارها

بارهای خویش را چیزی سبک گردان که نیست
تنگنای مرگ را گنجایش آن بارها

حکایت میشی از جوی بجست و دنبهٔ وی بالا افتاد بزی بخندید که عورت ترا دیدم میش روی باز پس کرد و گفت ای بی انصاف من ترا سالها برهنه دیدم هرگز نخندیدم و طعن ترا نپسندیدم تو پس از عمری که مرا یکبار چنین دیده چه در سرزنش پیچیده مثنوی

چون لئیمی با هزاران عیب و عار	روز و شب در خلق عالم آشکار
بیند اندک عیبی از صاحب کرم	بر نیارد جز به طعن و لعن دم
آن به عیبا این شود یکسر زبان	وین بذکر آن نیالاید دهان

حکایت گاوی بر گلهٔ خود سالار بود و در میان گاوان بقوت سرون نامدار چون گرگ روی با ایشان آوردی آفت وی بزخم سرون از ایشان دور کردی ناگاه دست حادثه بروی شکست آورد و سرون وی را آفتی رسید بعد ازان چون گرگ را بدیدی در پناه گاوان دیگر خزیدی سبب آنرا سوال کردند در جواب گفت رباعی

زان روز که از سرون خود ماندم فرد	شد معرکهٔ دلاوری بر من سرد
دیرین مثلی هست که در روز نبرد	ضربت بود از حربه و دعوی از مرد

حکایت اشتری و درازگوشی همراه میرفتند بکنار جوی بزرگ رسیدند اول اشتر درآمد چون بمیان جوی رسید آب تا شکم وی بود درازگوش را بخواند که آب تا شکم بیش نیست گفت راست میگوئی اما شکم با شکم تفاوت دارد آبی که شکم تو نزدیک گشت از پشت من خواهد گذشت قطعه

ای برادر از تو بهتر هیچکس نشناسدت	زانکه هستی یکسر مو خویش را افزون منه
گر فزون از قدر تو بشناسندت ناخردی	قدر خود بشناس پا از حد خود بیرون منه

حکایت طاوس و زاغی در صحن باغی فراهم رسیدند عیب و هنر یکدیگر دیدند طاوس با زاغ گفت این موزهٔ سرخ که در پای تست لایق اطلس زرکش دیبای منقش

من است همانا در آنوقت که از شب تاریک عدم بروز روشن وجود آمدیم در پوشیدن موزه غلط کردیم من موزه کیمخت سیاه ترا پوشیدم و تو موزه ادیم سرخ مرا زاغ گفت حال بر خلاف اینست اگر خطائی رفته در پوششها یکدیگر رفته است باقی خلقتهای تو مناسب موزه نیست غالباً در ان خواب آلودگی تو سر از گریبان من بر زده و من سر از گریبان تو در آن نزدیکی کشت سر بجیب مراقبه فرو برده بود و آن مجادله و مکالمه می شنود سر بر آورد که ای یاران عزیز و دوستان با تمیز مجادله بی حاصل را بگذارید و ازین مقاوله باطل دست بدارید خدای تعالی همه چیز را بیک کس نداده است و زمام همه مرادات در کف یک کس ننهاده هیچکس نیست که وی را خاصیتی نداده است که دیگران را نداده و در وی منفعتی ننهاده است که دیگران را ننهاده هر کس را باید از حق خود خورسند باید بود و بیافته خود خشنود قطعه

بیرون حسد از حال کسان طور خرد نیست
زنهار که از طور خرد دور نباشی
از خلق طمع همچو حسد مایه رنجست
بگسل طمع از خلق که رنجور نباشی

حکایت روباهی بچنگ کفتاری گرفتار شد کفتار دندان طمع در وی محکم کرد روباه فریاد بر آورد که ای شیر بیشه زورمندی و ای پلنگ قله سربلندی بر عجز و شکستگی من ببخشای من مشتی پشم و استخوانم شکال این اشکال از پای جهان پیمای من بگشای از خوردن من چه خیزد و در آزردن من چه آویزد هر چه ازین مقوله سخن گفت در وی نگرفت و گفت یاد داری آن حقی که مرا بر تست که از من آرزوی مباشرت کردی بر آوردم و چند بار متعاقب با تو مباشرت کردم کفتار چون این گفتار شنیع شنید آتش غیرت در وی جوشید دهان بگشاد که اینچه سخن بیهوده است و این واقعه کی و کجا بوده از وی دهان گشادن همان و از روباه رو بگریز نهادن همان رباعی

بقول خوش چو بیابی ز چنگ خصم رهائی | به آن بود که زبان را بناخوشی بکشائی
چو قفل خانه بآهستگی گشاده نگردد | پی شکستن آن به که سوی سنگ گرائی

حکایت شغالی خروسی را در خواب سحر بگرفت فریاد برداشت که من مؤذن بیدارانم و مؤذن شب زنده داران از کشتن من بپرهیز و خون مرا به تیغ تعدی مریز شعر

چرا بیموجبی با من ستیزی | که خواهی بی گنه خونم بریزی

شغال گفت من در کشتن تو چنان بیجهت نیستم که هیچ چه ازان باز ایستم و خود را ازین اختیار بپرداختم و ترا درین صورت مخیر ساختم اگر خواهی بیک ضرب پنجه جان ترا بستانم و اگر خواهی لقمه لقمه ترا طعمه گردانم قطعه

جز بتدبیر خرد از سر خود دور مکن | گر شر پری بتو آن شور و شری گیر و بیش
بتضرع مسپر راه خلاصی که بآن | از بدش گر گذرانی بتری گیر و پیش

در دل چنان میگذشت و در خاطر چنان میگشت که این نامه بزودی بآخر نه انجامد و خامه در طی مقاصد آن حالیا از جنبش نیاراید اما چون آئینه طبع گوینده زنگ ملالت بگیرد و بصیقل صدق رغبت شنونده صقالت نپذیرد بر قدر اختصار رفت

قطعه
بسط کن جامیا بساط سخن | که ازان خوبتر بساطی نیست
لیک خامش نشین و دم درکش | طبع را گر ازان نشاطی نیست
نیست کافی نشاط طبع تو نیز | اگر از سامع انبساطی نیست

و هر چه از مقوله نظم گذشته و بناظمی منسوب گشته زادهٔ طبع محرر این رساله است و نتیجهٔ فکر مقرر این مقاله رباعی

جامی هر جا که نامهٔ انشا آراست | از گفتهٔ کس بعاریت هیچ نخواست

آنرا کہ ز صنع خود دکان پر کالاست | دلالے کالاے کسانان نہ سزاست

امید بمکارم اخلاق مطالعہ کنندگان آنکہ چون بر خللے مطلع شوند بذیل عفو و اغماض بپوشند و در افشاے ہذیان اعتراض و انتقاض نکوشند قطعہ

چون بہ بینی ز آشنا عیبے | گر بہ بیگانگان نگوئی بہ
زانکہ در کیش آخر اندیشان | عیب پوشی ز عیب جوئی بہ

قطعہ در تاریخ کتاب و قطع اطناب و طے اسباب قطعہ

تنگ و پوے خامہ درین طرفہ نامہ | کہ جامی بروکرد طبع آزمائی
بوقتے شد آخر کہ تاریخ ہجرش | شود نہ صد ار ہشت بروی فزائی

والمسئول من اللہ ذی الجلال والاکرام الظفر بنیل المرام والفوز بحسن الاختتام والصلوٰۃ والسلام علی محمد وآلہ العظام واصحابہ الکرام

تمت

خاتمۃ الطبع بہارستان ثنای نخلبند آفرینش عندلیبان معانی راسنر دکہ بمنقار خامۂ بلبل ہنگامہ ہزار داستان پنہان بگوش گلچینان حدیقۂ سعادت رسانیدند و بنغمۂ ستایش و نیایش شگرف در گلوے طوطیان خوش تقریر انداختہ سر ہمہ را الال گردانید۔ حمد شایان من لہ العزۃ والکبریاست۔ ونعت درخور من لہ الرسالۃ والاصطفا۔
امابعد گلچینان چمن سخن را نوید کہ درین آوان سعادت اقتران نسخۂ سامی جنی بہارستان جامی کہ گلستانیست مشحون از گلہاے گوناگون و روضۂ ایست مملو از ورد و ضیمران بوقلمون باہتمام تام و اسلوب مرغوب مالاکلام من بعد تصحیح الفاظ و مبانی و تنقیح نکات و معانی پس از محو اغلاط سابقہ و اثبات عبارات لاحقہ در مطبع مجتبائی دہلی مولوی محمد عبد الاحد عفا اللہ عنہ الصمد بماہ جون ۱۹۰۰ء از قالب طبع صورت لو از گل برآمد للہ الحمد کہ سرآمد نسخ رنگین بیانی از در در آمد ۔